

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

Kuro | تلاقی جنایت و عدالت

(مهشید میرزاییان)

مقدمه

این جا یه جای معمولی نیست!

اینجا جاییه که عشق...جنایت...عدالت...ترس...شکنجه...انتقام...خون...تاریکی...ناامیدی به هم
گره خوردن.

اینجا زندگی چهار نفر به هم گره خورده.

چهار نفر با گذشته های ناتمام!

گذشته هایی که روی همدیگه تاثیر مستقیم گذاشتن.

یه بخشش مشترک...و حالا یه انتقام مشترک!

عدالت پیروز می شه یا شکست می خوره؟

***فصل اول:

زندگی.....با طعم تظاهر***

...Mahiru...

همیشه دلم می خواست یه زندگی معمولی داشته باشم.

یه زندگی کاملاً معمولی، مثل همه ی پسرای دبیرستانی.

اما تا حالا به این آرزوم نرسیدم و می دونم که هیچوقت نمی رسم!

من ظاهراً یه پسر معمولیم.

یه پسر شونزده ساله ی خوش قیافه که همیشه صاحب بالاترین نمره های کلاس، از بودن توی

جمع خوشش نیاد و تنهایی رو ترجیح می ده.

اما در حقیقت...

من یه پسر روانپریشم که خیلی شبا با وحشت از خواب می پره، بی این که بدونه چی باعث بیدار

شدنش شده!

من یه پسر عجیب و غریبم که اتفاقای بدو از قبل حس می کنه... که می تونه با حیوونا حرف بزنه و وجود اجنه و ارواح خبیثو حس می کنه... که تمام خویشاوندای نزدیکش در شونزده سال اخیر، به دلایل مختلف مُردن...!

من یه پسر غیر عادیم که یادگرفته تظاهر کنه!

پوففف اینم از سوال دویست و هشت!

کتاب ریاضیمو روی میز کوبیدم.

هنوز سیصد و بیست و چهارتا سوال مونده بود که حل نکرده بودم.

تازه متوجه شکم بی چاره ام که داشت قار و قور می کرد شدم.

بلند گفتم:

-رین امشب نوبت توئه که شام درست کنی!

رین کانال تلویزیونو عوض کرد و گفت:

-نه امشب نوبت توئه! دیشب نوبت من بود!

ای بابا عجب رویی داره این بشر!!!

اگه من انقد رو داشتم الان به عنوان سنگ پا با قیمت گزافی به فروش می رسیدم!!!

با ناراحتی گفتم:

-ولی تو که دیشب غذا درست نکردی! زنگ زدی از بیرون غذا آوردن!

با همون خونسردی اعصاب خردکنی که فقط هم مخصوص خودش بود(به زودی من رینو بخاطر

همین خونسردیش خواهم کشت!) گفت:

-در هر صورت نذاشتم سرِ گشنه زمین بذاری!

نفس عمیقی کشیدم:

-خیلی خب رین...من امشب غذا رو درست می کنم ولی هر وقت که همه ی تمرینای کتابو حل کردم!

با لحنی که انگار داشت سرم منت می داشت گفت:

-خیــــــــــــله خب! خودم یه کاریش می کنم!

و لحنشو به یه لحن ملامت کننده تغییر داد:

-ولی من هنوز معتقدم تو خیلی خرخونی که برای یه امتحان ریاضی کلاسی که هیچ تاثیری تو کارنامه ی پایان ترممون نداره، این همه درس می خونی!

با نیشخند گفتم:

-چون نمره برای من مهمه، رین!

ادای معلما رو در آورد:

-یادگیری مهم است، نه نمره! این همه سال تو این دنیا زندگی کردی و اکسیژن مصرف کردی هنوز اینو نفهمیدی؟!

اگه کسی این رفتارای رینو می دید،احتمالا فکر می کرد رین از اون بچه های درس نخونیه که هر سال تجدید میارن!

اما حقیقت این بود که رین همیشه دانش آموز خوبی بود!

هیچ وقت عالی نبود ولی هیچوقت هم نمره هاش کمتر از هفده نمی شد!

سرعت رین توی کارا بی نظیر بود. تقریبا دو یا سه برابر سرعت یه آدم معمولی!

واسه همین درسی که من توی شیش ساعت می خوندمو رین توی دو ساعت می خوندا!

خیلی از نکات مهم درس از چشمش پوشیده می موند و ممکن بود ۲۰ نشه ولی نمره هاش خوب بود!

دوباره کتاب ریاضیمو دستم گرفتم و شروع کردم به حل کردن.

صدای جلیز و لیز روغن میومد.

دوتا سوال دیگه حل کردم تا اینکه رین گفت:

-خب...شام امشب آماده شد!

از جام بلند شدم و به طرف میز اپن رفتم.

روی میز ماهیتابه بود و توی ماهیتابه هم دوتا تخم مرغ نیمرو شده بود!

منو نگا فکر کردم قراره چی درست کنه!!!

سر میز نشستم:

-می گم یه موقع خسته نشی غذا به این سختی درست کردی!؟

چشمای قشنگشو بهم دوخت و با لحن یه دختر بچه ی ناراحت گفت:

-مگه خسته شدن یا نشدن من مهمه؟

از لحنش زدم زیر خنده.

من-پسر گنده از اون قَدّت خجالت بکش!

رین-مگه قد هم خجالت کشیدن داره؟

و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

-غذاتو بخور! سرد شد! از دهن افتاد!

-یه نیمرو درست کردیا!

-باز از تو که همونم درست نکردی بهترم!

سرگرم خوردن غذام شدم.

اگه بگم رین باعث شده که من تا الان زنده باشم دروغ نگفتم!

اگه رینو نداشتم صد درصد کارم به تیمارستان می کشید.

رین تنها دوست منه. تنها کسی که می تونم کنارش بخندم. تنها کسی که وقتی هست احساس آرامش می کنم.

از وقتی که من به دنیا اومدم، فامیلام شروع کردن به یکی یکی مُردن!

پدربزرگم به دلیل سرطان... عمه ام به دلیل تصادف... زن داییم به دلیل نارسایی کلیه و...

و بالاخره در ده سالگی، پدر و مادرمو توی یه تصادف از دست دادم.

خودمم ممکن بود بمیرم ولی به طرز معجزه آسایی زنده موندم.

بعد از اون، حضانت منو به خاله میسا دادن.

خاله میسا، یکی از معدود خویشاوندای زنده ی من بود!

اون سی و پنج ساله بود و هرگز ازدواج نکرده بود. واسه همین از اینکه سرپرستی منو به عهده گرفته بود خیلی خوشحال بود.

منم در کنار اون خوشحال بودم.

خاله میسا واقعا باهام مهربون بود.

اما وقتی سیزده سالم بود، اونم به دلیل سکته ی قلبی از دنیا رفت! و من دوباره تنهای تنها شدم!

بعد از اون، سرپرستی منو به خاله یونا سپردن. خواهر کوچیکتر مادرم که بیست و شیش سالش بود و از من متنفر بود.

اون معتقد بود من نحسم و من باعث شدم تمام فامیلام بمیرن!

(راستش خودمم یه همچین اعتقادی داشتم!!)

حدود یه ماه در کنار اون سر کردم.

غم از دست دادن خاله میسا... نیش و کنایه های خاله یونا... دشمنی های شوهر خاله یونا و اینکه من یه پسر معمولی نبودم و چیزایی رو می دیدم و حس می کردم که دیگران نمی فهمیدن، باعث شد من دچار یه بحران روحی بشم و هرروز، بیشتر و بیشتر تو لاک تنهایی خودم فرو برم.

و تو همون بحران روحی بود که با رین آشنا شدم. رین بر خلاف من، یه پسر برونگرا بود که همیشه می خندید.

درست یادم نمیاد چی باعث شد ما با هم دوست بشیم ولی رین بهم یاد داد که به جای در گیر شدن با مشکلات، بهشون بخندم!

و رین یه خصوصیت دیگه هم داشت و اونم واقع بینیش بود. رین با صراحت بهم می گفت که من کاملاً معمولیم و فقط مشکلات زندگیم باعث شده که احساسات عجیب و غریبی داشته باشم و فکر کنم که اتفاقای بد یا ارواحو حس می کنم!!!

بعد از چند ماه، خاله یونا بهم گفت که خاله میسا خونه اش رو برای من به ارث گذاشته و اون خونه الان مال منه.

و بهم گفت که به اون خونه برم و بدون اینکه هیچ آدم بزرگی بفهمه-چون این کار غیر قانونی بود!- تنهایی همونجا زندگی کنم!!!

من از پیشنهادش استقبال کردم. چون تحمل نیش و کنایه های خاله یونا واقعا سخت بود!!!

بعد از اون، من مجبور شدم تنها توی یه خونه ی بزرگ زندگی کنم و هزینه ی زندگیم ماه به ماه توسط خاله یونا به حساب بانکیم ریخته می شد.

اوایل خیلی برام ترسناک بود که تنها زندگی کنم. همش وجود موجوداتی که انسان نبودن اطرافم حس می کردم.

ولی بعد، کم کم عادت کردم.

از اونور رین بازم به کمکم اومد.

رین از خونوادش خوشش نمیومد و اونا هم متقابلا از رین خوششون نمیومد!!! واسه همین رین هر هفته یکی-دو شب مهمون من بود.

بعضی وقتا هم یه هفته ی کامل پیشم می موند که در اون مواقع، شام و نهار درست کردنو تقسیم می کردیم!

خلاصه که این تنها زندگی کردن من، از من و رین دوتا پسر خودکفای کدبانو ساخته بود!!!
آخرین لقمه ام رو خوردم و گفتم:

-دستت درد نکنه رین. به هر حال از هیچی بهتر بود!

لبخند زد:

-خواهش می شه!

چشمام افتاد به چشماش و چند لحظه محو تماشای چشماش شدم.

چشمای رین یه جور عجیبین. اگه از دور نگاهشون کنی فکر می کنی مشکی اند ولی اگه نزدیکش باشی می بینی که چشماش سورمه ای اند!!!

دوتا تیله ی سورمه ای رنگ با خط های مشکی در اطراف مردمکشون.

چشمای رین به حدی عجیب و جذابه که یادم میاد وقتی کلاس پنجم بودیم(من و رین توی یه دبستان بودیم!)، همه ی مدرسه اونو به خاطر چشاش می شناختن!!!

به طور کلی من و رین هردومون از نعمت قیافه ی خوب بهره مند بودیم ولی من از نعمت خرخونی بهره مند بودم که رین نبود، و رین هم از نعمت "سر و زبون دار بودن" که من از اون هیچ بهره یی نداشتم!

واسه همین رین بین بچه های مدرسه کلی طرفدار داشت ولی منو فقط رین و معلما، و البته رقیب های درسیم میشناختن!!!

(نتیجه ی اخلاقی: سر زبون دار بودن از خرخون بودن خیلی بهتره!)

رین رفت سراغ شستن ظرفا و منم رفتم سراغ کتاب ریاضیم.

اما درست همون لحظه که نشستم پشت میز تا تمرین های لعنتی باقی مونده رو حل کنم، برق رفت.

رفتن برق به خودی خود چیز بدی نیست. یه چیز کاملا طبیعیه!

اما این که به محض رفتن برق، وجود یه نفرو پشت سرت حس کنی و اینکه کسی که پشت سرته از جنس ما نیست (یعنی روح یا جنه!) رو هم حس کنی، اصلا خوب نیست!

صدای ریختن آب قطع شد. پس احتمالا کار رین تموم شده و الان میاد پیش من!

درست همون موقع صدای رینو شنیدم:

-هنوز دست از خرخونی بر نداشتی ماهیرو؟

رین درست کنارم بود. این کی وقت کرده بیاد کنار من؟؟؟

رین هم جن بودو ما خبر نداشتیم!!!

یه دفعه صدای باز شدن در دسشویی رو شنیدم.

می دونستم که اینا توهمات منه. دیگه از هیچی نمی ترسیدم چون فهمیده بودم که تمام این

اتفاقا، توهمات منه!

با این حال پرسیدم:

-تو هم شنیدی؟

رین جواب داد:

-اوهوم. یه نفر رفت دسشویی!

عجب! پس این دفعه واقعا توهم نیست!

با وحشت گفتم:

-اما...رین... به جز ما که کسی توی خونه نیست!

نیشخند زد:

-چرا نمی ری ببینی کیه؟

-دوست ندارم تنهایی برم!

-خیلی خب. منم باهات میام!

من و رین به طرف دسشویی رفتیم و پشت دسشویی کمین گرفتیم که ببینیم کی تو دسشویه!!!

چند لحظه همونجا وایساده بودیم که یهو در باز شد و رین، در حالی که چراغ قوه توی دستش بود بیرون اومد.

رین...؟؟!!!

به طرف رینی که کنارم بود برگشتم ولی کسی کنارم نبود.

با وحشت به رینی که از دسشویی اومده بود بیرون زل زدم.

رین با نیشخند گفت:

-هی رفیق! جوری رفتار نکن که انگار دزد گرفتی!

و با دیدن صورت رنگ پریده ی من گفت:

-چیزی شده ماهیرو؟ اینکه من برم دسشویی انقد عجیبه که باعث شده تو اینجوری زل بزنی

به—م؟؟!!!

***فصل دوم:

زندگی..... با طعم هیجان***

...Elnaz...

دهنمو به اندازه ی یه تونل باز کردم و گفتم:

-شوخی می کنی دیگه...!؟

نادیا با لحن خونسردی گفت:

-اتفاقا کاملا جدیم!

چشمام گرد شد:

-جدی یی؟

و یهو صدام بلند شد:

-آخه خرا! لاغ! گاوا! میمون! گراز! من به تو چی بگم؟؟؟؟

-هرچی می خواستی بگی گفتی دیگه!

کلمه مو خاروندم:

-آره. همه چیو گفتم! ولی کاری که می خوای بکنی دیوونگی محضه!!!

خندید:

-اینو که خودمم می دونم

و ادامه داد:

-حالا تو این دیوونگی محض باهام شریک می شی یا نه؟

-خب...باید فکر کنم!

صورتشو با نفرت جمع کرد:

-انگار ازش خواستگاری کردم!

و ادای منو درآورد:

-باید فکر کنم!

از اداش خندم گرفت.

-نادی خیلی دلکمی!

-نادی عمه تـــه! صد بار گفتم اسم منو مخفف نکن!

-باشه چرا می زنی؟

درست همون موقع خانم اسمائیلی با یه خروار کتاب و جزوه وارد کلاس شد.

خدا به خیر کنه! امروز قراره چه چیزایی تو مغزای ما بی چاره ها فرو کنه!!!

خانم اسمائیلی دبیر شیمی مون بود.

ما کلاس هشتم(همون سوم راهنمایی خودمون!) بودیم و هنوز علوم تجربیمون به صورت جدا جدا

نشده بود(یعنی فیزیک و شیمی و زیست و زمین شناسی همه یه کتاب به اسم "علوم تجربی"

داشتن!) اما از اونجایی که ما تو مدرسه ی تیزهوشان درس می خوندیم، درس ها رو جدا جدا

کرده بودن.

خانم اسمائیلی شروع کرد به درس دادن.

منم سرگرم فکر کردن به پیشنهاد نادیا شدم.

نادیا می خواست به یه خونه ی نفرین شده بره!!! یه خونه یی که تو سی سال اخیر کسی پاشو
توش نذاشته!

و حالا از من می خواست که باهاش برم.

نمی دونستم این پیشنهادو قبول کنم یا نه. یعنی به خطرش می ارزید؟!

تو تمام رمانایی که من خونده بودم (تعدادشون خیلی زیاده!) کسایی که رفته بودن تو خونه های
نفرین شده آخر و عاقبت خوبی نداشتن!

یا می مُردن یا دیوونه می شدن!

اون عده ی معدودی هم که با شخصیتای دیگه ی رمان ازدواج می کردن و خوشبخت می شدن،
شرایطشون با من فرق داشت.

قرار بود فقط من و نادیا و زهره باشیم. پس از اون خبرا هم نبود!!!

قبل از این که بگم چه تصمیمی گرفتم، اجازه بدید نادیا رو توصیف کنم.

نادیا یه دختر ریزه میزه با قد ۱۵۵ سانتی متره که خیلیم لاغره!

می شه گفت که مذهبی و همیشه چادر سرش می کنه. درسش هم خوبه. عالی نیست ولی خوبه!

اگه نادیا رو نگاه کنی، با اون هیکل ظریفش و چادرش، و صورت بچگونه و عروسکیش صد درصد
فکر می کنی یه دختر ناز و ملوسه!!!

غافل از این که نادیا هیـــــــــــــــــــــولاییه واسه خودش!!!!

نادیا یه دختر شر و شیطونه. عاشق هیجانه و همیشه دوست داره روح احضار کنه یا جن احضار
کنه یا... خلاصه که از زندگی معمولی خوشش نمیاد!

اون معتقده که تمام موجودات ماورایی (جن روح بختک و...) وجود دارن و فقط خودشونو به ما
نشن نمی دن و اینم به دلیل عدم اعتمادشون به ما آدم هاست!!!

نفس عمیقی کشیدم و به اون خونه ی نفرین شده فکر کردم. یه خونه ی متروکه نزدیکای مدرسه بود که خیلیا از وجودش خبر نداشتن. اما نادیا اونو کشف کرد و بعد، شروع کرد به پرس و جو کردن از مغازه دار ها.

بعضیا که تازه به اون محله اومده بودن چیزی نمی دونستن اما مغازه دارهایی که چند سال بود اونجا بودن، چیزای جالبی درباره ی اون خونه می گفتن.

می گفتن اون خونه از سی سال پیش که تمام افرادی که توش زندگی می کردن به طرز مرموزی به قتل رسیدن، خالی مونده و هیچکس حاضر نشده اونجا زندگی کنه.

هرکی هم که می خواسته اون خونه رو بخره، قبل از خریدن خونه به یه دلیلی مُرده! (به به!!!)

بعد از اون، نادیا خیلی ذوق کرد و تصمیم گرفت به محض تموم شدن امتحانای ترم، به اون خونه یه سری بزنه.

و حالا، در روز پنجم بهمن، نادیا برای رفتن به اون خونه برنامه ریزی کرده بود!!!

نمی دونستم باهاش برم یا نه.

از یه طرف، فوضولیم گل کرده بود که تو اون خونه چه خبره.

از یه طرف هم دلم می خواست یه تجربه ی باحال و هیجان انگیز داشته باشم که در آینده واسه بقیه تعریف کنم!!!

ولی یه احساس بدی داشتم که حتی نمی دونستم واسه چیه!!!

بالاخره یه راه خوب واسه تصمیم گیری پیدا کردم!

به اسمائیلی که با شور و حرارت مشغول درس دادن بود(و ما هم با شور و حرارت مشغول گوش ندادن بودیم!) نگاه کردم و به خودم گفتم:

-اگه همین الان اسممو صدا بزنه که به یه سوال جواب بدم یعنی باید با نادیا برم. اگه نه، یعنی نباید برم!

البته روش احمقانه ای بود. احتمال این که همون لحظه اسممو صدا بزنه حدود نیم درصد بود!!!

یک ثانیه...دو ثانیه...سه ثانیه...چهار ثانیه...

همونطور که حدس زدم، اسممو صدا نزد.

"پس یعنی من با نادیا نمی رم!"

درست همون موقعی که این فکرو کردم، صدای خانم اسمائیلی رو شنیدم:

-الناز تو کلی!

نه! امکان نداره!

با ترس گفتم:

-بله خانم؟

-بیا پای تخته و پیوند بین دو عنصر Na و Cl رو در نمک طعام رسم کن!

نه...نه...نه...!

این امکان نداره!

...Nadiya...

باورم نمی شد این الناز محتاط قبول کرده باشه باهامون بیاد! اونم به این سرعت!!!

در حالی که ساندویچمو گاز می زدم گفتم:

-خوبه. پس قرارمون فردا، ساعت پنج غروب. هردوتون بیاید خونه ی ما. آدرس که دارین؟

هر دو سرشونو تکون دادن.

زهره با خوشحالی گفت:

-من دوربین عکاسیو میارم. شاید اونجا یه سوژه ی خوب واسه عکاسی پیدا کردیم!

گفتم:

-من واقعا فاز تو رو درک نمی کنم! چرا انقد عکاسی رو دوست داری؟

بلافاصله جواب داد:

-به همون دلیلی که تو اجنه رو دوست داری! و به همون دلیلی که الناز کتاب خوندن دوست داره.

من:خیلی خب بابا! قانع شدم!

زییییینگ...

زییییینگ...

زییییینگ...

ای بابا اینا همچین زنگ می زنن انگار لشگریان اسکندر خان مغولن اومدن کتابخونه ها رو آتیش

بزنن!!!

رفتم پشت در و داد زدم:

-اوووومدم بابا اوووومدم!

در رو باز کردم و...اگه گفتین با کی مواجه شدم؟

با یه جن؟ نه!

با یه روح؟ نه!

با یه بختک؟ نه!

بلکه با الناز! (هرچند دست کمی از اون سه مورد اول نداره!!!!)

گفتم:

-هوی چرا اینجوری زنگ می زنی؟ زنگمون سوخت!

الناز: زنگی که بخواد به این راحتی بسوزه همون بهتر که بسوزه!

-خیلی خب بابا نمی خواد دیالوگ ماندگار بگی! بیا تو!

-دقیقا چه جوری پیام تو؟ وقتی جناب عالی جلوی در وایسادی و تمام فضای جلوی در رو اشغال کردی؟

لبخندی زدم و رفتم عقب تر. الی هم اومد تو.

قبلا چند باری اومده بود خونه ی ما.

خونه مون از این خونه قدیمیای ویلایی بود که حیاط داشت و وسط حیاطش هم یه حوض کوچیک بود.

وسط حیاط بودیم که الناز گفت:

-زهره هنوز نیومده؟

-نچ! تو که عادتته دیر کنی ولی اون نمی دونم چرا دیر کرده!

با خوشحالی اضافه کردم:

-وااییی خدا یعنی می شه یه جن بهش حمله کرده باشههه؟ اونم الان بی هوش وسط اتاق افتاده باشه؟

با حالت جدی نگام کرد:

-روانی!

-تویی

-نه خیر تویی!

-تویی!

-نههه تویی!

همون موقع مامان از تو خونه اومد بیرون:

-نادیا!!! یه نفر زنگ زده می گه با تو کار داره!

-کیه مامان؟

-می گه مامان زهره ام!

با تعجب گفتم:

-مامان زهره؟

و دوییدم توی خونه. تلفنمون از این تلفن بی سیم ها نبود. واسه همین وقتی تلفن زنگ می زد

مجبور بودی بری توی خونه و جواب بدی!!!

رفتم بغل تلفن که روی میز عسلی بودو جوابشو دادم:

-الو...

صدای مامان زهره اومد:

-الو سلام نادیا جان. خوبی عزیزم؟

-مرسی طاهره خانم.

(خوشم نمی اومد مثل این بچه دبستانیا به مامان دوستانم بگم خاله!!! واسه همین به اسم صداشون

می زدم!)

-زنگ زدم که از طرف زهره ازت عذرخواهی کنم. زهره امروز قرار بود بیاد خونه ی شما. نه؟

-بله

-ولی الان حالش خیلی بده. آپاندیسش درد می کرد بردیمش بیمارستان. فکر کنم دو سه روز دیگه عملش کنن!

-خدا بد نده. انشا... که خیلی زود خوب می شه(هاهاها|| می بینن من به موقعش چه قد می تونم با ادب باشم؟!)

خلاصه که بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با مامان زهره(عووووق! از این کار متنفرم!)، تلفنو قطع کردم و رفتم تو هال.

الناز رو مبل نشسته بود و داشت بهم نگاه می کرد.

الناز: کی بود داشتی یه ساعت باهاش حرف می زدی؟

-به تو ربطی داره؟

-نچ! محض افزایش اطلاعات عمومی پرسیدم!

-آهان! خب در اون صورت باید بهت بگم. مامان زهره بود.

-خب. چی گفت؟

-هیچی. فقط قرار شد من و تو تنهایی برنامه مونو اجرا کنیم.

-یعنی چی؟

-یعنی دوتایی با هم می ریم به اون خونه. بدون زهره. هستی؟

چیزی نگفت.

محکمتر پرسیدم:

-هستی یا نه؟؟؟

بازم چیزی نگفت.

دلم می خواست با لگد بزنم تو فرق سرش!!!

اینده جیغ زدم:

-الناز گـر شدی؟

با خنده گفت:

-نه...نه...شنیدم! میام!

***فصل سوم:

زندگی.....با طعم فیلم ترسناک***

...Mahiru...

ساعت حدود یازده شب بود و من اصلا خوابم نمی اومد. رین هم مشغول بازی کردن با لپ تاپش بود.

بالاخره گفتم:

-رین...

-چیه؟

-تو خوابت نمیاد؟

-چرا میاد. ولی الان جای حساس بازییم نمی تونم برم بخوابم!

-من خوابم نمیاد. هیچ کاریم واسه انجام دادن ندارم!

-خب برو یه فیلم بذار ببین

-تنهایی؟

-نه دیگه با من!

-آخه تو که گفتی خوابت میاد؟!!!!

-به جهنم! فیلم مهم تره!

بلند شدم و رفتم سراغ کشوی سی دی ها.

به لطف رین، هرچی سی دی توی کشو بود یا اکشن بود یا ترسناک!

کلا هرچی فیلم تو این دوتا ژانر بود می خرید!!!

بین سی دی ها چشمم به یه سی دی فیلم افتاد که تا حالا اسمشم نشنیده بودم.

سی دی به دست رفتم پیشش.

-رین

-هوم؟

-این چیه؟

-سی دیه دیگه!

خندیدم:

-نه منظورم اینه که محتواش چیه؟

-فیلمه!

-آهههه مسخره بازی در نیار!

-مسخره بازی چیه دارم جواب سوالاتو می دم!

-منظورم اینه که این فیلمه دقیقا چه جوریه؟

-نمی دونم تا حالا ندیدمش

-منم ندیدمش

-خب امشب همینو میبینیم!

و لپ تاپشو خاموش کرد و با ناراحتی گفت:

-بازم باختیم!

بعد، رفت تو آشپزخونه و با دوتا بسته پفیلا اومد بیرون. بعدم تمام چراغای خونه رو خاموش کرد
تا احساس کنیم تو سینماییم!!!

منم تلوزیونو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم تو دستگاه ویدیو.

دوتایی نشستیم روی کاناپه ی جلوی تلوزیون و مشغول دیدن فیلم شدیم.

صحنه های اول فیلم معمولی و تا حدی خنده دار بود. من و رین هم بی هیچ حرفی پفیلاهامونو
می خوردیم.

اما یهو اتفاقای بد فیلم شروع شد!

شخصیتای فیلم، یکی یکی و با بدترین شکل ممکن می مُردن.

پشت سر هم، اتفاقای وحشتناک و غیر قابل پیش بینی می افتاد، و من اعتراف می کنم که برای
اولین بار تو زندگیم، در حالی که رین درست کنارم بود واقعا از یه فیلم ترسیدم!!!

-رین...

-چیه؟

-چه قد مونده تا این فیلمه تموم بشه؟

-چه می دونم! سوالایی می پرسیا!

و یهو با بدجنسی پرسید:

-کننه ترسییدی؟

-نه بابا ترس چیه. فقط خوابم گرفته.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

بالاخره یکی از شخصیتای فرعی داستان که در اوایل فیلم هیچ نقشی نداشت، بعد از مرگ نقش اول داستان یه دفعه تبدیل به شخصیت اصلی شد و روح ناآروم داستانو به آرامش رسوند.
و فیلم تموم شد.

با دیدن تیتراژ پایانی لبخندی زدم.

پوففف خدا رو شکر بالاخره تموم شد!!!

سی دی رو از تو دستگاه درآوردم و گذاشتم توی پاکتش.

و تلویزیونو خاموش کردم.

حالا همه ی خونه تاریک بود. کورمال کورمال رفتم چراغ خواب هالو روشن کردم.

نور چراغ خیلی ضعیف بود ولی از هیچی بهتر بود!

چشمم به رین افتاد که روی مبل خوابش برده بود.

به خودم گفتم: اول می رم مسواک می زنم بعدش میام بیدارش می کنم که بیاد رو تخت بخوابه.

و رفتم دستشویی. به محضی که در دستشویی رو بستم، سر و صداهایی رو از بیرون شنیدم. انگار یه نفر داشت روی زمین راه می رفت و یه چیزی توی دستش بود که خش خش می کرد!

زیر لب گفتم:

-همه ش توهمه ماهیرو. همه ش توهمه... توهمه...

اگه یه بهانه یی جور نمی کردم تا آخر عمرم بخاطر اینکه با دیدن یه فیلم ترسناک اونجوری جوع گیر شده بودم بهم می خندید!

البته من جوع گیر نشده بودم ولی رین منطقی تر از این بود که حرف منو درباره ی اون سر و صداها بپذیره!!!

با اعتماد به نفس گفتم:

-یه ساعته دارم صدات می کنم. دیدم پا نشدی نگرانت شدم!!!

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-می دونم که دروغ می گی ولی در هر صورت، ممنونم که بیدارم کردی!

توقع داشتم بره تو اتاق ولی مسواکشو برداشت و رفت مسواک بزنه.

به محضی که رفت، صدای یه موسیقی خیلی قشنگ و گوش نواز که با پیانو نواخته می شد، شنیده شد.

نمی دونم از کجا. از یه جای خیلی دور...شاید خیلی نزدیک!

آهنگ خیلی زیبایی بود. طوری که چند لحظه از شدت زیباییش، فکرم رفت سمت گذشته.

فکرم رفت سمت روزایی که با پدر و مادر واقعیم بودم.

روزایی که وقتی بارون میومد با انگشتم، روی شیشه های بخار گرفته می نوشتم:

"دوستت دارم مادر"

غم بزرگ و دردناکی توی دلم نشست.

و درست همون موقع، آهنگ قطع شد و من به حال طبیعی برگشتم.

چطور انقدر احساساتی شده بودم؟

خیلی وقت بود که به شرایطم عادت کرده بودم و بخاطر گذشته غصه نمی خوردم!!!

پس چرا الان...؟

ای بابا! اصلا بی خیال!

رین از دسشویی اومد بیرون و یه راست رفت تو اتاق. منم دنبالش رفتم.

مثل هرشب، بغل دیوار خوابید.

رین همیشه موقع خوابیدن خودشو تا حد ممکن گلوله می کرد. هیچ وقت نفهمیدم چرا! شاید

چون می خواست جای کمتری بگیره و من راحت تر باشم!!!

در هر صورت، وقتی می خوابید جای کمی اشغال می کرد!

کنارش، روی تخت دراز کشیدم.

احساس خیلی بدی داشتم اما بدبختی این بود که نمی دونستم چرا احساس بدی دارم!

با صدای ضعیفی که از ته چاه میومد گفتم:

-رین...بیداری؟

در حالی که از صداش معلوم بود گیج خوابه گفت:

-آره...بیدارم

خیالم راحت شد. تا وقتی رین بیدار بود همه چی خوب بود!!!

به عقربه های شبرنگ ساعت دیواری اتاق نگاه کردم. ساعت یه ربع به دو بود.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

اما وقتی که چشمام گرم شده بود، دوباره صدای اون آهنگو شنیدم و برگشتم به خاطراتم.

این بار، روز تصادف به یادم اومد.

جنازه ی مامان و بابام که جلو بودن و من که عقب بودم.

هق هق می کردم و داد می زدم:

-مامااااا! بابااااا!

وسط تصوراتم به این فکر کردم که این آهنگ چه چیز عجیبی داره؟ چرا منو به خاطراتم بر می گردونه؟

درست همون لحظه که این فکرو کردم، آهنگ قطع شد.

دوباره به حالت طبیعیم برگشتم!

آروم گفتم:

-رین... خوابی؟

جوابی نداد. پس حتما خوابش برده.

ساعت دو و ده دقیقه بود.

شدیدا احساس تشنگی می کردم.

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

چراغ یخچال روشن بود. و اون چراغ فقط وقتی روشن می شد که کسی در یخچالو باز کرده باشه یا ازش آب خورده باشه. و فقط هم تا سی ثانیه بعد روشن می موند.

من که آب نخوردم. خوردم؟؟؟

رین هم هیچوقت نصفه شب نمی ره سر یخچال آب بخوره!

لابد...

نه بابا! اصلا بی خیال! شاید لامپ یخچال خراب شده و بیخودی روشن بوده!

قسمت هشیارتر مغزم این فرضیه رو قبول نداشت ولی تو اون شرایط چاره یی به جز پذیرفتنش نداشتیم.

بالاخره، تصمیم گرفتم تنها کاری که به ذهنم می رسیدو انجام بدم.

رفتم سمت رین که پشتش بهم بود و با یه حرکت، از پشت بغلش کردم.

قلبم داشت خودشو گرومپ گرومپ به سینه ام می کوبید.

درست همون موقع صدای داد رینو شنیدم:

—ماهی—رووو چرا نمیذاری من بخواب—مممم؟

تو عمرم هیچ وقت از شنیدن صدای رین خوشحال نشده بودم!!!

رین با یه حرکت، منو از خودش دور کرد.

می دونستم رین از اینکه کسی بغلش کنه، یا خودش کسی رو بغل کنه متنفره!!!

هیچ وقت هم نفهمیدم چرا!!

با لحن طلبکارانه ای گفت:

—خب حالا بگو چه مرگته امشب؟

آروم گفتم:

—هیچی

—پس غلط می کنی بخاطر هیچی منو انقد عذاب می دی!

—آخه...هیچی هیچی هم که نه! راستش...من...

با ناراحتی گفتم:

—می ترسم!

با تعجب گفت:

—می ترسی؟ از چی؟

-ببین...ممکنه فکر کنی مربوط به فیلم امشبه ولی هیچ ربطی بهش نداره. من...حضور یک یا چن نفر دیگه رو حس می کنم. ما تو این خونه تنها نیستیم رین!

لبخند زد:

-خوبه!

و داد زد:

-عرض سلام و خیرمقدم خدمت تمام ارواح و اشباح عزیز!

و با دیدن صورت غمگین و سرد من گفت:

-خیلی خب بابا. اصلا تو راست می گی!

و اومد جلوتر:

-بگیر بخواب.

دستاشو به حالت بغل کردن باز کرد:

-بیا.

با تعجب گفتم:

-تو که از بغل کردن متنفر بودی؟!

-هنوزم هستم! ولی خب...ما فقط یه دونه ماهیروی جن زده ی دیوونه داریم!

-خودتی!

-متاسفانه من نه ماهیروم، نه جن زده، نه دیوونه!

لبخند زدم و رفتم سمتش.

برای اولین بار تو این سه سالی که دوست بودیم، بغلش کردم.

چشمامو با سرخوشی بستم.

رین نسبت به من که وحشتزده بودم، خیلی گرم بود. گرماش بهم آرامش می داد.

با وجود رین احساس امنیت می کردم. با این که رین هم یه پسر دبیرستانی بود و تازه یه ماه و سه روز هم ازم کوچیک تر بود، ولی حس می کردم می تونه ازم در برابر تمام خطرات ماورایی محافظت کنه. شاید چون اون خطر ها رو اصلا باور نداشت!

احساس کردم یه بوی خیلی خوبی توی دماغمه. یه بوی خیلی خوب که باعث می شد بیشتر آرامش بگیرم. با تمام وجودم نفس می کشیدم تا اونو بیشتر وارد ریه هام کنم.

تو بوی عطر غرق بودم که یهو صدای رینو شنیدم که با لحن متعجب و ملامت کننده ای گفت:

-ماهیرو خودتو کنترل کن! اگه می دونستم انقد عطرمو دوست داری خودم با شیشه اش بهت تقدیمش می کردم! دیگه هم اینجوری نکن! مردم فکر می کنن یا عطر ندیده یی یا آدم ندیده!!!
چشماشو باز کردم و تازه فهمیدم داشتم چیکار می کردم! احتمالا رین کلا از من ناامید شده!!!

زود خودمو کنار کشیدم و با خجالت گفتم:

-بخشید!

خندید:

-باشه بخشیدم بی جنبه ی بدبخت!

و خمیازه ای کشید:

-حالا لطفا بذار بخوابم!

و چشاشو بست.

منم چشمامو بستم. خوابم می اومد و دیگه حضور کسی به جز خودمون رو تو اتاق حس نمی کردم.

همیشه می گن که هیچکس نمی تونه جایگزین پدر و مادر آدم باشه.

خب...شاید راست بگن.

اما بعضیا هستن که گرچه نمی تونن جای خالی پدر و مادر تو برات پر کنن، ولی می تونن کاری کنن که زندگی بدون اونا برات آسون تر بشه.

نگاهی به رین که گوشه ی تخت خوابیده بود انداختم:

-و یکی از اون بعضیا دقیقا کنار من خوابیده!

***فصل چهارم:

زندگی.....با ماجراجویی***

...Elnaz...

-آقا همینجا پیاده می شیم!

نادیا پول رو حساب کرد و دوتایی از تاکسی پیاده شدیم.

درست رو به رومون، یه درِ سبز رنگ بود که انگار سال ها بود کسی بازش نکرده بود.

بخاطر اینکه خیابون بعد از ساخته شدن اون خونه، بارها و بارها آسفالت شده بود، مقداری درِ خونه زیرِ زمین بود.

(جل_____خالق!!!)

نادیا با ذوق گفت:

-والای خدای من این خونه عالیه!

معلوم بود از دیدن درِ خونه-که انگار سال ها بود کسی بازش نکرده-حسابی خریف شده!!!

برای این که تو ذوقش بزنم گفتم:

-دعا کن درِ خونه هه از اونا باشه که باید هلش بدی تا باز بشه! چون اگه کشیدنی باشه نمی تونیم واردش بشیم!

با نیشخند گفت:

-از مغازه دارا پرسیدم این درو چه جوری می شه باز کرد. گفتن اگه دستتو بذاری روی دستگیره ی در، و اگه واقعا بخوای بری داخل خونه، خود به خود باز می شه!

با خنده گفتم:

-پس با این حساب این خونه اصلا واسه زندگی مناسب نیست! فکر کن! درِ خونتون واسه هر کی بخواد بره تو باز بشه!

ته دلم حرف نادیا رو اصلا باور نداشتم.

رمان ترسناک زیاد خونده بودم ولی دیگه اینجوریشو نه!!!

نادیا دستشو گذاشت روی دستگیره ی در و گفت:

-آهای در...باز شو! هووووی با توم! می گم باز شو! باز شوووو! چرا نمیفهمی باز شووو!

دیگه نزدیک بود کار به کتک کاری با در برسه!

دستمو بردم جلو:

-بذار من درو باز کنم!

و دستمو گذاشتم رو دستگیره. دقیقا همون لحظه که دستم به دستگیره خورد، در باز شد!!!

با تعجب به نادیا نگاه کردم:

-واقعا... باز شد...!

نادیا متفکرانه گفت:

-جالبه... پس برای ورود باید هر دو مون لمسش می کردیم نه فقط من!

و با ذوق گفت:

-واللهی خیلی هیجان انگیزه!

با ناراحتی گفتم:

-نادیا خدا شفات بده!

-الهی آمین!

خوشم میاد خودشم دیوونگیشو قبول داره!!!

نادیا به در اشاره کرد:

-خب حالا نظرت چیه بریم تو؟

به داخل خونه نگاه کردم. ارتفاع حیاطش حدود نیم متر پایین تر از زمین بود!

نادیا چادرشو جمع کرد که زیرپاشو بگیره و با یه حرکت از پله پرید و رفت تو حیاط.

منم پشت سرش پریدم و در رو هم پشت سرم بستم.

حیاط اون خونه، یه جای نسبتا بزرگ بود که توش هیچ خبری از دار و درخت نبود.

گوشه ی حیاط یه دوچرخه به دیوار تکیه داده شده بود و دور و برش هم پر از خرت و پرت بود. یه

میز که یه پایه اش شکسته بود... یه مبل که وسطش رد خون دیده می شد... یه تلویزیون که

شکسته بود، انگار با مشت کوبیده بودن تو سرش (!!!) و...!

-اممم... میگم نادیا... فکر کنم این وسایل مال کسیه ها... شاید یکی اینجا زندگی می کنه!

-نه بابا! فکر نکنم! بعدم مگه خودت نگفتی خونه ای که درش انقد راحت باز شه جای زندگی نیست؟! و اینکه... یه نگاه به شیشه های خونه بنداز!

به شیشه های خونه نگاه کردم.

همه شون به طرز بدی شکسته بودن.

و با همون نگاه متوجه شدم که اون خونه سه طبقه ست و سبک معماریش هم جوری بوده که زیاد پنجره نداشته باشه.

نادیا به درِ خونه اشاره کرد:

-بیا بریم داخلشو ببینیم!

-نادیا اگه کسی اینجا زندگی کنه خودم با دستای خودم مــــی کشمت!

خندید:

-همنشینی با من باعث شده حسابی خشن بشیــــا!!!

تهدید آمیز گفتم:

-در هر صورت من حرفمو بهت زدم!

-خیله خب بابا!

و با هم به طرف در، رفتیم.

برای یه لحظه حس کردم این صحنه رو قبلا دیدم. این در... این خونه...

چرا فکر می کردم قبلا دیدمش؟

با این حال تصمیم گرفتم چیزی به نادیا نگم چون به اندازه ی کافی جوع گیر بود! لازم نبود چیزی

بگم که جوع گیرترش کنم!!!

به طرف در رفتیم. نادیا درو باز کرد.

یه عکس از دوتا دختر و دوتا پسر که صورتای هر چهار تاشونو با ماژیک مشکی خط زده بودن.
محو تماشای اتاق بودم و می خواستم داخل کشوهاشو نگاه کنم که صدای دادِ نادیا رو شنیدم:

-الناااااااز!

به طرف صداش رفتم:

-چیة؟

-بیا اینجا رو ببین!

رفتم پیشش. کنار یه دیوار وایساده بود و با دیدن من، به طرح هایی که روی دیوار کشیده شده بود، اشاره کرد.

روی دیوار چهار تا نماد بود که با رنگ مشکی کشیده شده بودن.

دوتا نماد بالا تر و کنار همدیگه بودن و دوتا نمادِ کنار همدیگه هم پایین تر.

نادیا-اون بالایا رو ببین... اون سمت چپی آتیشه. نگاه کن قشنگ شبیه شعله های آتیشه!

-آره. اون که کنارش هم یه قطره ست...یه قطره ی آب؟!

-آره. شاید. اون پایینیا چی؟

به دوتا نماد پایین زل زدم:

-سمت چپی چیة؟ سنگ؟

-نمی دونم. ولی سمت راستیه یه چیزیه شبیه نسیم...باد...یه همچین چیزیه!

و یهو گفت:

-آهااااا فهمیدم!

-چیو فهمیدی نادیا؟

-ببین الناز... یادت میاد خانم فرهادی، پارسال، یه چیزایی راجع به عناصر چهارگانه ی ارسطو می گفت؟

-آره یادمه. می گفت ارسطو یه فیلسوف یونانی بود که سال ها پیش از این که اتم و مولکول و اینا رو کشف کنن، معتقد بود که همه چی از چهار عنصر آب، خاک، آتیش و باد یا همون هوا ساخته شده.

-خب اگه اون چیزی که شبیه سنگه رو خاک در نظر بگیریم... اینا همون عناصر چهارگانه ی ارسطو هستن!

-خب هستن که هستن! مبارک صاحبشون!

خندید:

-الناز من حس می کنم این نمادها رو قبلا یه جایی دیدم!

با تعجب گفتم:

-راستش...منم موقع وارد شدن به اینجا همچین حسی داشتم!

-جالبه! بدجور جالبه!

درست همون موقع یه صدای زنونه شنیده شد:

-شماها کی هستین؟

هردومون به طرف صدا برگشتیم.

صاحب صدا یه زن قدبلند و خوش هیکل با موهای بلند طلایی بود که اونا رو با کش مو بسته بود. موهاشو خیلی بالا بسته بود ولی بازم تا پایین کمرش می رسیدن. لباساشم شامل یه کت دامن چرمی مشکی بود.

با حرص به نادیا گفتم:

-دیدیییی گفتم یکی اینجا زندگی می کنههههه؟

نادیا با تعجب به زنه گفت:

- شما... اینجا زندگی می کنید؟

زن لبخندی زد:

- خب زندگی که نه! من اومدم اینجا که درباره ی این خونه تحقیق کنم! راستش من تو انگلیس زندگی می کردم ولی من و سه چهار تا از دوستانم به ایران اومدیم تا درباره ی این خونه تحقیق کنیم!

با تعجب گفتم:

- تحقیق؟

- بله تحقیق! می خوام ببینیم چند درصد شایعاتی که درباره ی این خونه شنیدم درسته!

نادیا با لحنی که کاملا معلوم بود حرفای زنه رو باور نکرده گفت:

- خب حالا دوتا سوال. اول این که شما اگه ایرانی نیستید چه جوری انقدر روون فارسی حرف می زنید و دوما... مگه تو انگلیس خونه ی جن زده نبود که بخاطر همچین چیزی اومدید ایران؟

زن در حالی که هنوزم لبخندش رو حفظ کرده بود گفت:

- من خوب فارسی حرف می زنم چون تو یه خانواده ی فارسی زبان به دنیا اومدم. از وقتی چشمامو باز کردم تو انگلیس بودم ولی پدرم عاشق ایران بود واسه همین تو خونه همیشه فارسی حرف می زدیم. و اومدم اینجا چون آخرین کسایی که تو این خونه زندگی کردن... مادر بزرگ و پدر بزرگ من، و تنها فرزندان مجردشون بودن!

دهنم از تعجب باز موند. ولی قیافه ی نادیا نشون می داد که هنوز حرفای اون زنو باور نکرده.

زن دستشو جلو آورد و گفت:

- جیسی اسمیت

باهاش دست دادم:

-الناز توکلی

بدون این که با نادیا دست بده، دستشو عقب کشید و گفت:

-خب بچه ها... حالا اگه زحمتتون نمی شه از این خونه برید بیرون.

نادیا با حرص گفت:

-حتما می ریم!

و دست منو کشید و دوتایی به طرف در خروجی رفتیم.

موقع خروج، صدای جیسی رو شنیدم که گفت:

-شرمنده که نتونستم ازتون پذیرایی کنم. آخه اینجا هیچی به جز آه و حسرت و درد، نیست!

دوباره سوار تاکسی شدیم.

تو تاکسی نادیا همش مشغول غرغر کردن بود:

-آه! آه! آه! خیر سرمون رفتیم خونه ی نفرین شده! نه روحی دیدیم! نه جنی دیدیم! هیچی!

فقط یه زنی که ی دراز زردمبو اومد ما رو بیرون کرد!

در حالی که به سختی خودمو کنترل می کردم که به غرغرای نادیا نخندم، از پنجره به بیرون

خیره شدم.

نمی دونستم چرا، ولی به طرز عجیبی از جیسی اسمیت خوشم اومده بود!

شاید چون با نادیا دست نداده بود و حسابی حالشو گرفته بود!

***فصل پنجم:

زندگی.....همراه با تماس های مشکوک***

...Mahiru...

نائومی ناکازاکی...

اگه درباره ی صاحب این اسم تو کلاس ما پرس و جو کنی احتمالاً چیزای جالبی می شنوی.
ممکنه بعضی از چیزایی که بچه ها می گن با همدیگه فرق داشته باشه اما به طور کلی، همه در
مورد داستان اصلی کاملاً توافق دارن!

نائومی، یکی از همسایه های رین بود که یه سال از رین کوچیک تر بود.

رین و نائومی وقتی بچه بودن، زمان زیادی رو با هم می گذروندن.

مثلاً وقتی که برف میومد، نائومی رینو مجبور می کرد که بره باهاش آدم برفی درست کنه!
خلاصه که نائومی خیلی رینو دوست داشت ولی رین... اینطور که من شنیدم رین کلاً از بچگیش
بی احساس تشریف داشت!

کم کم رین و نائومی بزرگ تر شدن و کم کم رابطه شون با هم سرد تر شد. یعنی رین اینطوری
خواست.

تا این که وقتی نائومی سیزده و رین چهارده ساله بود، نائومی عاشق رین شد.

اینو حتی من که هیچی از عشق و عاشقی حالیم نبود هم می فهمیدم.

اما رین...هی این بچه کلاً احساس نداره!!!

آروم گفتم:

-بخاطر دیشب ناراحتی؟

-نه بابا!

و دوتایی به طرف خونه ی من رفتیم.

وقتی رسیدیم، با هم از پله ها رفتیم بالا و وارد خونه شدیم.

رین ساک وسایلشو از تو هال برداشت و گفت:

-خب دیگه من رفتم!

و از خونه خارج شد.

با رفتن رین موجی از نگرانی به قلبم هجوم آورد.

نگران بودم... آره نگران بودم. می شد گفت که می ترسیدم.

اتفاقای عجیب تو زندگی من کم نبود ولی دیشب از همیشه هولناک تر بود.

واسه این که حواسمو از اون اتفاقا پرت کنم تصمیم گرفتم بشینم کتاب بخونم.

روی کاناپه نشستم و شروع کردم به کتاب خوندن.

داشتم یه رمان علمی-تخیلی می خوندم.

رفته بودم تو عمق داستان که یه دفعه گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.

آی که هی! تو دیگه کی هستی تو این موقعیت!!!

گوشیمو برداشتم.

با دیدن نوشته ی روی صفحه، احساس کردم خشک شدم. تمام بدنم برای یه لحظه فلج شد.

نائومی...؟

نائومی بعد از دو سال پیداش شده بود؟

حالا چرا به من زنگ زده بود؟

می دونستم خودشه چون من به جز اون نائومی، شماره ی هیچ نائومی یی رو تو گوشیم نداشتم!!!

زود تلفنو جواب دادم.

-الو... الو...

کسی که پشت خط بود هیچ حرفی نزد فقط صدای نفس هاشو می شنیدم.

با امیدواری سعی کردم به حرف بیارمش:

-حالت خوبه نائومی؟ حرف بزنی! نائووومی حرف بزنین! چیزی شده؟

اما بازم چیزی نشنیدم.

-نائومی؟ زنگ زدی که بهم یادآوری کنی هنوز بلدی نفس بکشی؟!!!

بازم چیزی نگفت. اعصابم خرد شد. داد زدم:

-د حرف بزنی دیگه لامصب!

بازم صدایی نیومد و بعد،

بوق...بوق...بوق...

صدای بوق ممتد تلفن روی اعصاب خط خطیم، بیشتر خط مینداخت (چه خط تو خطی شد!)

...Rin...

ساکمو توی دستم جا به جا کردم و به خونه یی که رو به روم بود خیره شدم.

چقد دلم می خواست یه کبریت بر می داشتم و اون خونه و آدماشو یکجا آتیش می زدم.

چه قد دلم می خواست هیچ وقت به اینجا بر نمی گشتم و تا آخر عمرم پیش ماهیرو می موندم. ولی نمی شد!!

نفس عمیقی کشیدم و در رو با کلید باز کردم.

با قدم های آهسته، وارد خونه شدم.

خونه یی که توش تحقیر می شدم، خونه یی که توش شخصیتمو به راحتی خورد می کردن، خونه یی که آدماش از من متنفر بودن!

هه! انقد از این آدمایی که فکر می کنن من چون یکسره می خندم حتما هیچ مشکلی ندارم تعجب می کنم!!!

انقد از آدمایی که فکر می کنن من بی دلیل بی احساسم و لابد مُدلم بی احساسه، تعجب می کنم!!!

از آدمای این خونه هم تعجب می کنم!!!

از خودمم تعجب می کنم!!!

کلا تعجب می کنم!!! (چیزیم نیست یه کم خل شدم... نگران نباشید خودم درست می شم!!!)

از باغ گذشتم و وارد ساختمون خونه شدم. باغبون پیرمون با اخم از کنارم رد شد.

هزار ماشالا انقد از من تعریف کردن حتی مستخدمای خونه هم از من متنفرن!!!

یعنی واقعا اگه زیر بار اینهمه لطف غرق بشم حق دارم! (اممم... از اتاق فرمان اشاره می کنن آدم زیر بار لطف غرق نمی شه! حالا شما به بزرگی خودتون ببخشید! من می گم حالم خوب نیست دیگه!!!)

در رو باز کردم و وارد راهرو شدم.

خونه ی ما یه جورایی قصره. یه قصر بزرگ که وسط یه باغ بزرگه.

اگه آدم ظاهر بینی باشی از این که من تو یه همچین قصری زندگی می کنم بهم حسودی می کنی! ولی به نفعته آدم ظاهر بینی نباشی چون من از آدمای ظاهر بین خوشم نمیاد! یه وقت می زنمت یا یه بلایی سرت میارم!

از پله ها یکی یکی بالا رفتم. نزدیکای اتاقم بودم که یهو پدرمو جلوم دیدم.

دستاشو گذاشت روی شونه هام و شروع کرد به فشار دادنشون.

ظاهرا ما یه پدر و پسر بودیم که پدر دستاشو روی شونه های پسرش گذاشته بود ولی در واقع، فشار ناخوناش روی شونه هام بهم می فهموند که این برخورد اونقدر که به نظر می رسه دوستانه نیست.

آروم گفتم:

-سلام پدر

-سلام رین، رسیدن به خیر! پارسال دوست امسال آشنا! دیگه نمی بینمت. خبریه؟

بهش نگاه کردم. تلاش کردم نفرتی که توی قلبم بودو پنهان کنم. زیر لب گفتم:

-من نمیام خونه تا شما و ساکورا(زن بابام) راحت باشین. خودتونم می دونین که این جوری بهتره.

-چرا این فکرو می کنی رین؟ وجود تو مایه ی آرامش منه! تو ارزشمند ترین دارایی منی!

پوزخندمو قایم کردم.

هنوز یادم نرفته که چه طور ارزشمند ترین داراییتو بخاطر این که با ساکورا بد حرف زده بود تا حد مرگ کتک زدی.

هنوز یادم نرفته که یه هفته تو اتاقم زندانیم کردی چون ساکورا خواسته بود لباسای مامانو

بسوزونه و منم زده بودم تو دهنش!!!

هنوز یادم نرفته که بخاطر دعوایی که با ساکورا کردم، وسط زمستون مجبورم کردی از خونه برم بیرون و من انقدر سردم بود که نزدیک بود یخ بزنم و بمیرم. یادت میاد کی نجاتم داد؟ همسایه مون...مامانِ نائومی!!!

می تونی بفهمی من چه قد در برابر نائومی و خانواده ی ناکازاکی خورد شدم؟

می تونی بفهمی چه قد واسه یه آدم سنگینه که دختری که همیشه بهش کم محلی می کردی با ترحم به تن نیمه جونت نگاه کنه؟ همه ی خاطرات تلخم زنده شد.

آروم گفتم:

-خوشحالم که ارزشمندترین داراییتونم، پدر!

و از کنارش رد شدم.

دیگه به اتاقم رسیده بودم.

رفتم تو و خودمو پرت کردم رو تختم.

خداییش دلم واسه اتاقم تنگ شده بود.

خب دیگه رین...یادآوری خاطرات تلخ بسه! یه کم رو تخت خودت بخواب روشن شی!

خیلی خوابم میومد.دیشب یه موجود جوع گیر(به نام ماهیرو!)نذاشته بود بخوابم!

وسط تختم دراز کشیدم و دستا و پاهامو باز کردم. چشمم داشت گرم می شد که درِ اتاق با صدای بدی باز شد.

ای بابا! این دیگه کیه از جون من چی می خواد؟

صدای ریکو رو شنیدم:

-به به! عالیجناب رین بالاخره تشریف فرما شدن! برم به مامان بگم به مناسبت ورودت
مهمونی بگیره!

با چشمای بسته گفتم:

-آره. بی زحمت بگو یه کیک هفت طبقه هم سفارش بده!

جیغش بلند شد:

-خفه شو ببینم! دو هفته کدوم گوری بودی؟

-ریکو فکر نمی کنی آدم با برادر بزرگترش اینجوری حرف نمی زنه؟

-تو برادر نیستی تو سگی!

هعییی دلم می خواست بزنم لهش کنم ولی می دونستم که اگه دست روش بلند کنم حسابم با
کرام الکاتبین، و البته باباست!!!

واسه همین با لبخند گفتم:

-آره. و لطفا با سگا هم کلام نشو. آخه فقط یه سگ با یه سگ دیگه حرف می زنه!

زیر لب فحشی نثارم کرد و از اتاقم رفت بیرون.

ریکی و ریکو، دخترای دوقلوی ساکورا بودن که ازم دو سال کوچیک تر بودن.

یه چیزی تو مایه های خواهرای سیندرلا با این تفاوت که نمی گفتن واسشون کلفتی کنم فقط
نیش و کنایه می زدن! (من هنوز نمی دونم بابا واسه چی با زنی که دوتا بچه داشت ازدواج کرد. اگه
شما فهمیدین به منم بگین!)

تو این خونه همه با من دشمن بودن.

ساکورا که رییس دشمنها بود!...ریکی...ریکو...تمام خدمتکارا... و حتی پدرم که ادعا داشت واسش
مهمم!

گناه من چی بود؟ این که مادر نداشتم!

این که از مهمونیای رنگ به رنگ اونا که کل زندگیشون به خوش گذرونی می گذشت، متنفر بودم.

این که نمی تونستم ببینم کسی به مادر بی چارم که دستش از دنیا کوتاهه توهین کنه.

گناه من این بود که رین بودم!!!

آره فکر کنم این جوری بگم بهتره. گناه من این بود که خودم بودم!

روی تختم نشستم.

اصلا از دست ریکو عصبی نبودم. به رفتاراش و بی ادبیش عادت کرده بودم.

رفتم سمت کتابام که یکیشونو بردارم و بخونم که با صدای زنگ گوشیم، به سمت گوشیم رفتم.

اسم «ماهپرو» روی صفحه بود.

تماسشو جواب دادم:

-الو؟

-الو...رین

-چیه؟

با دلخوری گفت:

-سلام!

-خیلی خب. سلام. چیه؟

-رین — نمی دونی چی شد!!!

-خب معلومه نمی دونم چی شد! مگه من اونجام که بدونم!

-ببین...الان...یکی بهم زنگ زد که...

زندگی.....گر به های چشم سرخ***

...Nadiya...

با این که سه روز از اون ماجرا گذشته بود، هنوزم با یادآوریش حرص می خوردم.
خودمم نمی دونستم چرا انقد از جیسی اسمیت بدم اومده بود ولی به هر دلیلی که بود، ازش تا حد مرگ متنفر بودم!
اون چهارتا نماد هم بدجوری فکرمو مشغول کرده بودن. یعنی کجا دیده بودمشون؟
توی اینترنت سرچ کردم عناصر چهارگانه ی ارسطو. تو دو سه تا سایت همون چهارتا نماد رو دیدم ولی هیچ جا توضیحی درباره شون نداده بودن!
دیگه تصمیم گرفتم بی خیال اون نماد ها بشم. هنوزم گزینه های زیادی واسه هیجان انگیز کردن زندگیم روی میز بود.

-نادی! از اون کامپیوتر لعنتی دل بکن بیا شامتو بخور!

اوخ اوخ! مامان عصبانی شده!

بدو بدو از اتاقم رفتم بیرون.

مامان و بابا سر میز نشسته بودن.

مامان داشت تو بشقاب برامون قیمه می کشید. از قیمه خیلی خوشم نمیومد ولی خیلی هم بدم نمیومد. قابل تحمل بود!

یه قاشق از قیمه م خوردم و گفتم:

-مامان...

مامان:بله؟

-من می خوام یه ورزشی رو امتحان کنم!

-ورزش؟ خوبه! حالا چه ورزشی؟

قیافمو مظلوم کردم:

-اگه بگم ناراحت نمی شی؟

گل از گلش شکفت:

-اییی جونم می خوامی بری ورزش رزمی؟

-نه. بانجی جامپینگ!

دهن مامان و بابا باز موند:

-چی؟

-بانجی جامپینگ. همون که کلاه سرشون می کنن یه بند دور کمرشون می بندن از یه جای بلند

سقوط می کنن پایین.

مامان ناامیدانه گفت:

-دقیقا چرا به این ورزش علاقمند شدی؟

نیشخند زدم:

-بخاطر هیجانش مامان!

مامان و بابا نگاهی به هم کردن و یهو پقی زدن زیر خنده.

اینا دقیقا به چی می خندن؟ من که چیز خنده داری نگفتم!!!

...Elnaz...

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

-سلام!!!

سلام بلندی کردم ولی هیچکس جوابمو نداد و ضایع شدم!!!

خب لابد کسی خونه نیست!

رفتم تو آشپزخونه. یادداشتی که با آهنربا به یخچال چسبیده بودو خوندم:

"الی امروز خیلی کار دارم. خودت نهار درست کن بخور. غروب میام"

یادداشتو مچاله کردم و انداختم تو سطل آشغال. از دستخط مامان معلوم بود که حسابی عجله

داشته. مامان همیشه عجله داشت!

خیلی وقت بود که من و پدر و مادرم سر یه میز غذا نخورده بودیم. خیلی وقت بود که شده بودیم سه تا غریبه.

اونا فقط به کارشون فکر می کردن و منم سرمو با کتاب خوندن و نقاشی کشیدن گرم می کردم.

نقاشی...نقاشی...

اتاقم گالری یی شده بود واسه خودش!!!

تمام در و دیوارهای اتاقم پر از تابلوهایی بود که خودم کشیده بودم.

نقاشی برای فرار از زندگی واقعی راه حل خوبی بود.

گرسنم نبود. تصمیم گرفتم اول یه کم با کامپیوترم بازی کنم و بعدش نهار بخورم.

صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم.

بعدم نشستم پشت کامپیوتر و خواستم روشنش کنم که صدای گوشیمو شنیدم.

یه اس ام اس جدید داشتم.

گوشی رو برداشتم و به اس ام اس نگاه کردم. از طرف نادیا بود. نوشته بود:

«سلام. می دونم تو به اون پرنده ی فراموشکار معروف که دونه هاشو قایم می کنه و بعد یادش می ره کجا قایم کرده، گفתי زکی! و حتما یادت می ره فردا قراره بریم اردو. پیام دادم یادت بندازم»

با دیدن پیامش بی اختیار نیشم باز شد.

جواب دادم:

«مرسی که یادآوری کردی!»

قرار بود پس فردای اون روز، یعنی دهم بهمن، بریم اردو.

می خواستیم بریم یه شهرک سینمایی که از مدرسه مون خیلی دور بود. کسایی که رفته بودن می گفتن اونجا خیلی قشنگه.

نمی دونم واسه شما هم پیش اومده یا نه.

که وقتی یه اتفاقی می افته که دوست داشتن هرگز نمی افتاد، می رید سراغ صورت مسئله و دلتون می خواد که پاکش کنید.

مثلا الان که دارم به اون روزا فکر می کنم... به این نتیجه می رسم که ای کاش اون روز پامو از خونه بیرون نمی داشتم. ای کاش به اون اردو نمی رفتم یا لااقل ای کاش انقدر خوش شانس بودم که خیلی راحت بمیرم!!!

اما افسوس که صورت مسئله ی اصلی اون اردو نیست. اون اردو فقط یه بهانه بود! بگذریم...

-پاشو الی...دیرم شد. پاشـــــــــــــــــــــو!

چشمامو باز کردم. طبق معمول مامان داشت با کمترین اتلاف زمان ممکن بیدارم می کرد! از لای دندونای کلید شده م گفتم:

-بیدارم!

-خوبه پس من برم میز صبحونه رو بچینم

از جام بلند شدم. صدای تلق تلوق ظرفا توی آشپزخونه روی اعصابم خط مینداخت. تختمو مرتب کردم و رفتم دسشویی.

آب سردی به دست و صورتم زدم و اومدم تو آشپزخونه.

طبق معمول جلوی هر صندلی یه لیوان آب پرتقال و کمی نون و پنیر بود.

-سلام

بابا در حالی که داشت آب پرتقالشو می خورد با سر جواب سلاممو داد. مامان هم تند گفت:

-سلام

و از آشپزخونه خارج شد. آب پرتقالو سر کشیدم و بدون اینکه دست به نون و پنیر بزنم رفتم تو اتاقم.

چرا؟

یه اتفاقای افتاده! التماس می کنم بیا!

باشه. تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم.

نیم ساعت؟ خیلی...دیره!

خب خونه تون دوره چی کار کنم؟!

هیچی فقط بیا!

باشه

و تلفنو قطع کرد.

دوباره رفتم تو خونه. خبری از اون گربه ی مرموز نبود. یعنی رفته بود؟

چه می دونم!!! زیادم مهم نبود!

بیست دقیقه بعد، رین در رو با کلیدش باز کرد و اومد تو.

نفس نفس می زد و معلوم بود که تمام مسیر بین خونه هامونو بدون یه ثانیه غفلت دوییده.

دستشو گرفتم و کشیدم تو خونه.

در رو بستم و بردمش جلوی کاناپه.

رین خودشو پرت کرد روی کاناپه و گفت:

تو که هنوز زنده یی!

نباید باشم؟

نه! پشت تلفن یه جوری حرف زدی فکر کردم تا برسم مُردی! تازه داشتم ذوق می کردم!

خندیدم و یه لیوان آب دادم دستش. آبو یه نفس سر کشید و گفت:

-خب حالا بگو ببینم چی شده؟

همه ی اتفاقای اون روزو براش تعریف کردم.

متفکرانه نگام کرد و گفت:

-می شه اون شیشه یی که شکسته رو ببینم؟

-آره حتما

و بردمش توی همون اتاق. به طرف خورده شیشه ها رفت و سنگی که من هم قبلا پیداش کرده بودم برداشت:

-یکی باهات مشکل داره ماهیرو. یه نفر...شاید چند نفر... می خوان اذیتت کنن!

با ذوق گفتم:

-پس بالاخره باور کردی که توهم نیست؟

-نه!

عجبا!!! ذوقم خاکستر شد!!!

ادامه داد:

-می گم باور نکردم چون تو معتقدی اینا کار موجودات ماوراییه. من می گم کار یک یا چند تا

انسانه. که یکی از اهدافشون اینه که به من بفهمونن تو دیوونه ای و توهم می زنی. پس

مشکلشون باهات خیلی شدیدیه که همچین کاری می کنن!!

-خب. حالا چی کار کنیم؟

-اگه با هم باشیم هیچ غلطی نمی تونن بکنن!

با خوشحالی گفتم:

- یعنی امشب اینجا می مونی؟

- آگه از شدت ذوق سخته نمی کنی آره!

***فصل هفتم:

زندگی.....و مرگ***

...Nadiya...

کیف کوچولوی مسافرتیمو گرفتم دستم و به همراه الناز و مبینا-یکی دیگه از دوستانم-از کلاس خارج شدیم.

وسط راه، یکی از بچه های خرخونمون به اسم زینب اومد سمتم و پرسید:

-زهرا احمدی کجاست؟ چن وقته خبری ازش نیست؟

گفتم:

-نمی دونم. تاجایی که من می دونم می خواد اپاندیسشو عمل کنه.

-عجب!

اینو گفت و رفت.

آروم به الناز گفتم:

-النااز کاش این جایی که می ریم یه جای مخصوص ساختن فیلم ترسناک هم داشته باشه.
شهرک سینماییه دیگه! پس صد درصد داره!

الناز پوفففی کرد:

-خوبه دو سه روز پیش تو یه خونه ی جن زده بودیا!!!

با دلخوری گفتم:

-اونجا که جن زده نبود! قبول نیست من یه جای جن زده ی وای واقعی می خوام!

الناز با ناراحتی گفت:

-نادیا کی می خوای باور کنی که چیزای ترسناک وجود ندارن؟

-چیزای ترسناک وجود دارن. این ماییم که فکر می کنیم با باور نکردنشون اونا غیر واقعی می
شن!

به اتوبوس آبی رنگ قراضه ای رسیدیم که احتمالا باید ما رو می برد شهرک سینمایی!!!

همه مون وارد اتوبوس شدیم و سر جاهامون نشستیم.

من بغل پنجره نشستم و الناز هم اون طرف نشست.

مبینا هم جلومون نشست.

راننده ی اتوبوس یه مرد چاق حدودا چهل ساله بود که به قیافش می اومد آدم خوش اخلاقی
باشه!

بالاخره وقتی همه ی بچه ها سوار اتوبوس شدن، خانم اسدی هم سوار شد و در های اتوبوس بسته
شد.

بچه ها به محضی که اتوبوس شروع به حرکت کرد، شروع به خوندن ترانه های کوچه بازاری
کردن!!!

می خوندن و می زدن و می رقصیدن!!!

سر دسته شون هم مبینا بود که رفته بود وسط اتوبوس و قر می داد!

نقش من و الناز هم اون وسط، این بود که فقط می خندیدیم.

همه چی خوب بود تا اینکه اتوبوس رفت روی یه پل نسبتا بلند. از بالای پل ماشینا به اندازه ی ماشینای اسباب بازی بودن. چه قد خوب می شد که آدم می تونسست خودشو از این فاصله ببینه تا مشکلاتش هم مثل اسباب بازی کوچیک بشن و بتونه راحت تر و منطقی تر حلشون کنه.

چه موضوعی پیدا کردم! به به! یادم باشه بعدا درباره ش یه انشا بنویسم!

تو همین فکر بودم که اتوبوس تکون شدیدی خورد و بعد، حس کردم تو هوا معلق شدم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

تنها چیزی که دیده می شد آسمون بود.

خدایا! چه اتفاقی داشت می افتاد؟؟؟

بچه ها جیغ می زدن و خود راننده هم داد و فریاد می کرد.

صدای گریه ی خانم اسدی تو گوشم می پیچید.

صدای شکستن شیشه اومد و بعد، حس کردم به عقب پرت شدم.

نفهمیدم چی شد ولی چند لحظه بعد، متوجه شدم که من و الناز توی هوا معلقیم.

ذهنم به سرعت داشت همه چی رو تجزیه تحلیل می کرد.

اتوبوس چپ کرده بود... و از پل افتاده بود پایین!!!

و بعدشم من و الناز از پنجره پرت شده بودیم بیرون.

چشمامو باز کردم.

اولین-و احتمالا آخرین-تجربه ی ترسناک واقعی زندگیم بود!

به اتوبوس لهیده و بچه های معلق در آسمون، و فلز گوشه ی پل که کنده شده بود، نگاه کردم.

ما، به همراه اتوبوس و اون تیکه ی فلز داشتیم به پایین سقوط می کردیم.

زیر لب گفتم:

-الناز...

صدای بی رمقشو شنیدم:

-هوم؟

-ما داریم می میریم؟

-اوهوم

-تو از مرگ می ترسی؟

-اوهوم

-به نظرت مردن درد داره؟

-اوهوم

-ما می ریم جهنم. مگه نه؟

-اوهوم

-کوفت و اوهوم! درد و اوهوم! چیزی به جز اوهوم هم بلدی بگی؟

-اوهوم

-چی؟

-اوهوم

یهو یه فکر شیطانی به سرم زد.

گفتم:

-قیافه ی تو شبیه اسب آبیّه . موافقی؟

با حرص گفت:

-نه خیر!

خندیدم و گفتم:

-امیدوارم بری بهشت

زیر لب گفت:

-منم امیدوارم تو بری بهشت.

با نیش باز گفتم:

-من میرم بهشت. تا چشمت درآد!

...Mahiru...

بدون این که بفهمم چی باعث شده از خواب بیدار بشم، چشمامو باز کردم.

لعنتی! باز یادم رفته بود چه خوابی دیدم.

اما از صورتم که خیس عرق بود معلوم بود که کابوس دیدم.

متوجه اطرافم شدم.

من وسط یه اتاق نیمه تاریک دراز کشیده بودم.

روی سقف یه لامپ بود که نور قرمز رنگ ضعیفی رو در اطرافم پخش می کرد.

یه پنجره هم بود که یه پرده ی زرشکی اونو به طور کامل پوشونده بود.

روی دیوارای اتاق هم پر از قطرات خون بود.

با دیدن وضعیت اتاق (به خصوص دیواراش!) قلبم شروع کرد به تند تند زدن.

رین هنوزم خواب بود. و طبق معمول یه آرامش عجیب تو صورتش موج می زد.

از جام بلند شدم و به طرف درب خروجی اتاق رفتم و دستگیره اش رو به طرفم کشیدم.

هرچقدر تلاش کردم، در باز نشد.

دوباره اون صدای زنونه رو شنیدم:

-ماااااییییروووو...

این بار صدا خیلی نزدیک بود. شاید حتی پشت در بود!!!

به طرف رین رفتم. باید بیدارش می کردم ولی نه با ترس.

باید تظاهر می کردم که نمی ترسم. مثل تمام تظاهر هایی که تا اون روز کرده بودم!

شونه های رینو گرفتم و تکون دادم:

-رین...رین...

با صدای خواب آلودی گفت:

-چی؟

-یه لحظه...چشماتو باز کن! ببین کجاییم!

چشماشو باز کرد و به اطراف نگاه کرد.

چند لحظه تو حالت هنگ (!!!) قرار گرفته بود.

کمی بعد، به خودش اومد و زیر لب گفت:

-گاومون زاییدا اونم سه قلو!!!

-نه بابا! وایسا شاید تونستیم رمزشو پیدا کنیم.

و شروع کرد به کند و کاو کردن در.

من که چشمم آب نمی خورد نادیا بتونه قفلو باز کنه!!!

-الناز...

-چیه؟

-اینو ببین

به چیزی که داشت نشون می داد، نگاه کردم.

روی در با رنگ سرخ نوشته شده بود:

Dead

گفتم:

-خب؟

-ببین من از این بازیا که توشون پشت در های بسته گیر می افتی و باید رمزو پیدا کنی زیاد

کردم. این کلمه الان کلیدواژه ی ماست. باید یه جوری این کلمه رو به اون عددا ربط بدیم.

-منظورت چیه؟

-بذار اول از ساده ترین راه استفاده کنیم. ببینیم هر عددی چندمین حرف انگلیسیه بعدشم عدد

چهار رقمیو بزنیم دیگه!

-باشه.

-خب ببین...

D=4 E=5 A=1 D=4

پس رمز می شه ۴۵۱۴.

و همین رمزو زد. در کمال تعجب، در باز شد.

با ذوق گفت:

— به من افتخار می کنی یا همین لحظه دل و جیگر تو بریزم رو زمین؟

خندیدم:

— چه خشن! باشه بهت افتخار می کنم!

از اتاق که خارج شدیم، به یه راهروی بزرگ رسیدیم که پر از اتاق بود و کاملاً تاریک!!!

نادیا گوشیشو از تو جیب مانتوی مدرسه ش درآورد و بهش نگاه کرد:

— الان ساعت دوازده و پنج دقیقه ی شبه... امروز هم یکشنبه ست...! وایسا ببینم یکشنبه؟ مگه ما

سه شنبه نرفته بودیم اردو؟

— چرا!!

گوشیمو از تو کیفم درآوردم و نگاهش کردم:

— مال منم نوشته یکشنبه!

من و نادیا با تعجب به هم نگاه کردیم. تو نور گوشیم می تونستم تشخیص بدم که صورتش پر از

تعجب و لی ذره ای ترس تو صورتش دیده نمی شد.

آروم گفتم:

— یعنی ما دو روز برگشتیم عقب؟

— نه احتمالاً گوشیامون دو روز برگشتن عقب! شاید از بالای پل افتادن پایین به سرشون ضربه

خورده!

خندیدم:

-راستی این راهروی بی صاحب مونده کلید برق نداره؟

-احتمالا داره. وایسا پیداش کنم.

و چراغ قوه ی گوشیشو روشن کرد و ازم دور شد.

منم همونجا که وایساده بودم موندم.

چند لحظه بعد، صدای روشن شدن چراغ اومد و بعد، راهرو با نور آبی رنگ بی جونی روشن

شد.نگاهی به اطرافم انداختم و تازه متوجه شدم که تو چه جایی گیر افتادم!

ما تو یه راهروی بزرگ بودیم که به در و دیواراش سر های حیوونای مختلف مثل گوزن و اسب و

خرس و... آویزون بود. حالت نگاه همه ی اون حیوونا جوری بود که انگار هنوز زنده بودن و از ما

کمک می خواستن!

(شاید من زیادی خل و چل بودم که همچین حسی داشتم!)

با دیدنشون بدنم ناخواسته شروع به لرزیدن کرد.

به دیوار عکس های قدیمی هم آویزون بود.

رفتم سمت عکسا که ببینمشون.

در تمام عکسا، صورت کسایی که توی عکس بودن با ماژیک مشکی خط خورده بود.

روی زمین هم رد خون دیده می شد. انگار یه آدم زخمی رو روی زمین کشیده بودن!

از وحشت نفسم بند اومده بود.

چشمم به نادیا افتاد که داشت با خوشحالی اون راهروی لعنتی رو بررسی می کرد.

احتمالا از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید!

اِه! این دیگه کیه؟

یعنی ما اینجا تنها نیستیم؟

فوضولیم گل کرده بود که بدونم صاحب صدا کیه.

صدا دوباره فریاد زد:

-آهاااای!

به طرف صدا رفتم و به یکی از اتاقای ته راهرو رسیدم. الناز هم قدم به قدم باهام می اومد!!!

در رو با یه حرکت باز کردم.

پشت در، دوتا پسر وایساده بودن که داشتن با تعجب به من نگاه می کردن.

یکی از پسر گفت:

-بازش کرد! به همین سرعت بازش کرد!

اون یکی گفت:

-یعنی می گی جادوگره؟؟؟

-نه احمق! می گم سیستم این در جوریه که از داخل باز نمی شه ولی از بیرون باز می شه!

-آهان...شاید!

و به من نگاه کرد:

-در هر صورت از اینکه نجاتمون دادین ممنونیم!

گفتم:

-خواهش می کنم!

و بهش نگاه کردم. چشما و موهای مشکی داشت با دماغ قلمی. چشماش با حالت قشنگی از دو طرف کشیده شده بودن و اونو شبیه به گره ای ها یا ژاپنی ها می کردن.

سر جمع خوش قیافه بود.(هیز هم خودتی!)

الناز: شما اینجا زندگی می کنید؟

اون یکی پسر خندید:

-نه بابا زندگی چیه! یه دفعه چشمامونو باز کردیم دیدیم اینجاایم!

الناز گفت:

-دقیقا مثل ما!

سرمو بلند نکردم که نگاش کنم.

پسر اولی (!!) گفت:

-خب...بهتر نیست خودمونو معرفی کنیم؟ من ماهیرو هستم

ماهیرو؟

چه اسم عجیبی!

اسمش نشون می ده اهل هر جا که هست، ایرانی نیست!!!

من و الناز:خوشبختم

الناز:منم النازم

-منم نادیا هستم

-منم رینم!

سرمو بلند کردم تا ببینمش که نگاهم به دوتا چشم سورمه یی گره خورد.

سورمه...ای؟

مگه چشم این رنگی هم وجود داره؟!!!

چشمش سورمه ای بود و دور سوراخ مردمک چشمش، خط های مشکی رنگی وجود داشت که رنگ غیر عادی چشمشو بیشتر نمایش می داد. چشمای این یکی هم یه کم کشیده بود ولی کشیدگیش از ماهیرو ملایم تر بود.

موهاشم قهوه یی بود. خرمایی نبود...یه قهوه یی خوشرنگ بود که به مشکی می زد.

شما به عشق در یه نگاه اعتقاد دارین؟

امیدوارم نداشته باشین چون من ندارم!

پس اگه خیال می کنین من با همین نگاه اول عاشق رین می شم و بعدشم از تمام مشکلات عبور می کنم و آخرشم باهاش ازدواج می کنم، سخت در اشتباهین!

چون اینجا خبری از پایان های خوش عاشقانه نیست! چون زندگی چیز تلخیه...!

بگذریم!!!

الناز: شماها گره ای هستین؟

ماهیرو: نه ژاپنی بییم

الناز: ولی خیلی خوب فارسی حرف می زنید!

رین: اتفاقا این شمايید که خیلی خوب ژاپنی حرف می زنید!

الناز: وای!!! یعنی... اینجا زبان معنی نداره؟

ماهیرو: احتمالاً این جا یه بُعد دیگه از جهانیه که توش زبان و ملیت هیچ اهمیتی نداره و افراد می تونن به هر زبانی با هم ارتباط برقرار کنن.

این الان... چی گفت؟

هر چی بود خیلی سنگین بود!

رین با یه قیافه ی متفکر گفت:

-هوم...جالبه!

اصلا متوجه نبودم که تو کل مدتی که اینا بحث می کردن داشتم به چشمای رین نگاه می کردم!!!

درست همون موقع الناز آروم تو گوشم گفت:

-نادیا...مگه تو دین اسلام نگاه به نامحرم گناه نیست؟

-نه هر نگاهی. مثلا هیچ جا گفته نشده اگه یه لحظه به یه نامحرم نگاه کنی می بریمت جهنم!

منظورش با کساییه که با چشماشون طرف مقابلو قورت می دن!

در حالی که می خندید گفت:

-توم داری با چشما ت اون چش سورمه ایه رو قورت می دی دیگه!!!

تازه متوجه وضعیتم شدم.

زود نگاهمو از پسری که اسمش رین بود گرفتم.

رین آروم گفت:

-چیزی روی صورت تم نوشته شده بود که اونجوری داشتی نگام می کردی؟

یا خدا!!!!

الان من به این چی بگم؟

بگم چشما ت قشنگترین چشمایی بود که تا حالا دیدم؟

نه اونو که صد درصد نمی گم!

اولین چیزی که به ذهنم رسیدو گفتم:

-خب...داشتم به موها تون نگاه می کردم. رنگشون خیلی برام آشنا بود.

پوزخندی که روی لباش نشست خونمو به جوش آورد و باعث شد حرفمو ادامه بدم:

-و البته فهمیدم که اون رنگو قبلا تو دسشویی زیاد دیدم واسه همین برام آشناس!

الناز در حالی که صداشو پایین آورده بود تا فقط من بشنوم با خنده بهم گفت:

-یعنی الان کاملا غیر مستقیم بهش گفتمی موهاش همرنگ پی پی ه؟

لبمو گاز گرفتم که نخندم و با سر تایید کردم.

ماهیرو هم داشت با همین روش از خندیدن جلوگیری می کرد.

اما رین بدون این که ذره ای عصبانی بشه گفت:

-آها! الان درست! منم دیدم قیافت خیلی آشناست. پس تو مسئول تمیز کردن توالتای مدرسه ی ما

بودی! چند بار در حالی که داشتی تمیز کاری می کردی دیدمت و بهت سلام کردم.

ماهیرو خیلی آروم با خنده گفت:

-یعنی الان خیلی مستقیم بهش گفتمی "توالت شور"؟

رین بر خلاف من لبشو گاز نگرفت و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود گفت:

-دقیقا!

...Mahiru...

این طور که معلوم بود این دختره که ما رو از اتاق نجات داده بود اهل کلکل از آب در اومده بود!

من و اون دختری که اسمش الناز بود داشتیم به جواب رین می خندیدیم که متوجه صورت

خشمگین نادیا شدم.

واسه این که دعوا راه نیفته گفتم:

-ای بابا فعلا دعوا کردنو بی خیال شیم! شما هنوز نگفتین اهل کدوم کشورین!

الناز:ایران

رین:ایران کدوم کشور بود؟ یادم نمیاد!

من:همون که منابع نفت و گاز داشت!

نگاه عاقل اندر صفیهی بهم انداخت:

-نفت و گازو که خیلی کشورا دارن!

احساس دیوونه بودن بهم دست داد. گفتم:

-همون که انرژی اتمی داشت.

رین گفت:

-آهاااا همون که تمام کشورای غربی تحریمش کردن! یادم اومد!

نگاهم به نادیا افتاد که از قیافش می شد فهمید کم مونده بیاد رینو خفه کنه!!!

همیشه فکر می کردم دخترایی که تو کشورای مسلمون زندگی می کنن بی دست و پا و به طرز
لج آوری موَدب و ساده ان.

اما این دوتا دختر-به خصوص نادیا-تصور منو کاملا به هم ریخته بودن!

همون موقع الناز گفت:

-این دیگه چیـــه؟

و به مچ دستش اشاره کرد. روی مچ دستش یه دایره که دورش مشکی و وسطش بی رنگ بود با
شعاع یک سانتی متر کشیده شده بود.

و در وسط دایره، یه نماد مشکی رنگ شبیه به قطره ی آب کشیده شده بود.

ناخودآگاه به دست خودم نگاه کردم که ببینم منم از اون نمادا دارم یا نه!!!

روی مچ دست منم یه دایره بود ولی دقیقا بر عکس مال الناز!!!

یعنی دایره هه کلا مشکی بود و وسطش به شکل یه قطره ی آب، بی رنگ بود.

به دست رین نگاه کردم. مال اون مثل مال من بود ولی به جای آب آتیش بود و مال نادیا هم دقیقا

برعکس مال رین (یعنی مثل مال الناز) بود!!!

چند لحظه سکوت کردیم.

بالاخره من گفتم:

-خیلی...عجیبه!

نادیا در حالی که تلاش می کرد نمادو از رو دستش پاک کنه گفت:

-پاک نمی شه! حتی کمرنگ هم نمی شه!

و بعد، نیشش باز شد:

-ولی می گما... من حس می کنم ما الان تو یه فیلم ترسناکیم! شماها همچین حسی ندارین؟

با لبخند گفتم:

-من که یه عمره حس می کنم تو فیلم ترسناکم!

درست همون موقع صدای شکستن یه چیز شیشه ای از یه جای نه چندان نزدیک اومد.

صدا انقد ناگهانی بود که همه مون از جا پریدیم.

الناز: خب ما الان دوتا انتخاب داریم! همینجا بمونیم یا بریم دنبال یه راه خروج بگردیم؟

نادیا اضافه کرد:

-یا بریم اینجاها رو بگردیم و از مناظر ترسناک لذت ببریم؟

الناز: نه این نه!

رین: چگونه بریم دنبال راه خروج بگردیم؟ وسط گشتنمون هم از مناظر زیبای اطراف (!!!) لذت می بریم!

نادیا: من موافقم

من: منم موافقم

الناز: و همچنین من!

سه تایی از اتاق بیرون رفتیم. تازه متوجه شدم تو یه راهروی بزرگیم که با یه نور آبی رنگ ضعیف روشن شده.

نادیا: خبیبب یه کم اتاقا رو دید بزنیم بعد بریم به پایین ترین طبقه. در خروجی احتمالا اونجاست! و دوان دوان به سمت ابتدا، یا شایدم انتهای راهرو رفت.

ما سه تا هم دنبالش رفتیم.

به خاطر اون نماد هایی که رو دستامون بود، حس می کردم ما چهارتا باید با هم باشیم. شاید چون همه مون تو یه هچل مشترک افتاده بودیم!!!

البته اگه می شد اسمشو هچل گذاشت!

شاید اینجا، جایی بود که من می تونستم توش جواب سوالامو پیدا کنم.

جواب این سوال که چرا همه ی اطرافیانمو به راحتی از دست دادم یا اینکه چرا یه سری موجود ماورایی سعی دارن آزارم بدن!!!

نادیا در اولین اتاقو باز کرد.

داخل اتاق، خالی خالی بود.

هیچی توش نبود. حتی یه تیکه کاغذ!

نادیا در بعدی رو باز کرد.

پشت در، یه اتاق بزرگ بود که داخلش هیچی به جز یه دراور نبود. اما روی دیوارای اتاق پر از نوشته هایی بود که معلوم بود با خون نوشتنشون!

هر چهارتامون وارد اتاق شدیم.

نوشته ها به یه زبون عجیب غریب بودن ولی من می تونستم بخونمشون!!!

اینکه بتونی کلماتی رو بخونی که حتی نمی دونی به چه زبونی نوشته شدن، خیلی باحاله!

شروع کردیم به خوندن نوشته ها:

"شما نفرین شدید"

"تبریک می گم، شما وارد بدترین جای دنیا شدید!"

"از شما انتقام گرفته می شه!"

"گذشته ی شما پنهان می شه، ولی نابود نمی شه!"

"هیچ کدومتون زنده از اینجا بیرون نمی رید!"

الناز: یه حسی به من می گه الان بهترین کاری که می تونیم بکنیم اینه که بریم در خروجی رو پیدا کنیم!

نادیا با ناراحتی گفت:

—نه! قضیه تازه هیجان انگیز شده!

رین: در هر صورت ما می ریم که در خروجی رو پیدا کنیم. تو هم می تونی همینجا بمونی و از

اوضاع هیجان انگیز این خونه لذت ببری!

***فصل نهم:

زندگی.....پشت درهای بسته***

...Rin...

باورم نمی شد!

اون دختره بر خلاف تصورم، اصلا از این که تنهای تنها توی طبقه ی بالای این خونه ی جهنمی
بمونه نترسید!

ما هم خیلی شیک، همونجا ولش کردیم و اومدیم!!!

امیدوارم بلایی سرش نیاد. اصلا بیاد! ایشالا جن ها بریزن سرش بخورنش! تا اون باشه رنگ موهای
منو به چیزای نامربوط تشبیه نکنه!!!

همه مون از پله ها پایین رفتیم.

طبقه ی پایین تاریکِ تاریک بود.

به الناز گفتم:

-می شه چراغ قوه ی اون گوشی بی صاحب موندتو روشن کنی؟

الناز در حالی که چراغ قوه شو روشن می کرد با لحن اعتراضی بی گفت:

-گوشیم بی صاحب نمونده. صاحبش منم!

-اما اینطور که صاحب خونه رو دیوارای اون اتاق فرمودن، قراره همه مون بمیریم و گوشیی همه مون بی صاحب بمونه!!!

تو نور چراغ قوه اطرافو دید می زدیم.

راهروی طبقه ی پایین درست مثل بالاییه بود با این تفاوت که تزیینات دیواراش شامل نقاشی هایی بود که با مداد روی دیوارا کشیده بودن.

نقاشیایی که بیشتر شبیه خط خطی بودن تا نقاشی!

البته احتمالا یه اسمی داره!

کوبیسم...؟ یا یه همچین چیزایی!

حالا خیلیم مهم نیست!

از سری بعدی پله ها که پایین رفتیم، به آخرین طبقه رسیدیم. الناز نور چراغ قوه رو دور و برمون گردوند. یه کلید برق پیدا کردیم که متاسفانه روشن نشد!!!

بازم نور رو گردوندیم و بالاخره یه دری رو دیدیم که احتمالا در خروجی بود اما یه مشکل کوچولو وجود داشت و اونم، این بود که در، دستگیره نداشت!!!

انگار دستگیره شو کنده بودن!!!

الناز:خب الان باید چه غلطی بکنیم؟

گفتم:

-یه چیزی هست به اسم پنجره!!!

و هر سه مون اونجا رو برای پیدا کردن یه پنجره گشتیم. معماری ساختمون جوری بود که زیاد پنجره نداشته باشه. اما بالاخره یه پنجره ی کوچیک پیدا کردیم.

جوری بود که یه آدم ریزه میزه و لاغر مثل نادیا ازش رد بشه!!!

رفتیم سمت پنجره که بسته بود.

ماهپرو دستگیره ی پنجره رو گرفت و کشید سمت خودش. اما پنجره باز نشد!!!

منم امتحان کردم ولی باز نشد!

ماهپرو: بچه ها این گلدونه رو!

یه گلدون بغل پنجره بود.

من: من می زنم — مش تو شیشه!

ماهپرو: نه خیر من می زنم!

الناز: اصلا من می زنم!

— من

— من

— من!!!

بالاخره گفتم:

— بیا این هرکی تک بیاره بازی کنیم که کی شیشه رو بشکنه!

اون دوتا قبول کردن.

و کسی که تک آورد الناز بود!!!

گلدونو گرفت دستش و دورخیز کرد. بعد، یه دفعه گلدونو کوبید تو شیشه.

اما به جای شیشه، گلدون با صدای بدی شکست!!!

من و ماهپرو نگاهی به هم کردیم و یهو زدیم زیر خنده.

الناز هم داشت می خندید.

وسط خنده هامون یه دفعه صدای قهقهه ی یه نفر دیگه هم اومد.

ماهپرو با ترس بهم نگاه کرد:

-رین... من بازم توهم زدم!

دلم واسش سوخت! از بس بهش تشر زدم و گفتم توهم می زنی دیگه خودشم قبول کرده
توهمیه!!!

گفتم:

-نه این دفعه دیگه واقعیه!

و گفتم:

-راستی بیاین منظره ی بیرونو ببینیم! شاید فهمیدیم کجاییم!

و سرمو چسبوندم به شیشه.

شیشه که چه عرض کنم! از اون گلدونی که شکست می شه نتیجه گرفت کلمه ی "آهن شفاف"
واسه این شیشه کاربردی تره!!!

خلاصه که پشت آهن شفاف(!!)، یه ساحل قشنگ و خالی از هر انسان یا موجود زنده ی دیگه
بی بود.

به به!

پس چهار نفری اومدیم ویلای ساحلی!!!

یهو الناز شروع کرد به آه و ناله کردن.

ماهپرو:چی شده؟

الناز:دستم...پشت دستم... می سوزه

گفتم:ببینم دستتو

دستشو آورد جلو. پشت دستش یه چیزایی نوشته شده بود و لحظه به لحظه پررنگ تر می شد:

«خوش آمدید. فعلا دنبال راه فرار نباشید چون پیدایش نمی کنید. سعی کنید تا زمانی که مرگتان فرا برسد از ماندن در اینجا لذت ببرید!»

چند لحظه سکوت شد.

بالاخره الناز گفتم:

-این یعنی همه چی داره تموم می شه؟ یعنی من بدون این که یه بار تو زندگیم جانی دپ رو از نزدیک ببینم می میـــــــرم؟!

با تعجب ابرو هامو بالا انداختم:

-یعنی اگہ جانی دیو از نزدیک ببینی بعدش دیگہ مشکلی با مُردن نداری؟

با بغض گفت:

—چرا دارم آخه هنوز از جي جي کي رولينگ (نويسنده ي کتاب هري پاتر) امضا نگر فتم.

به سقف نگا کردم:

—خدا یااا شفاش بده!

یه دفعه نگاهی به دستش کرد:

۱- بچه ها... اون نوشته هه که روی دستم بود... پاک شده!

گفتم:

—چی؟...پاک شدہ؟؟؟

همه مون توی اتاق نشستیم.

الناز شروع کرد به تعریف کردن اتفاقی که واسشون افتاده بود. اون حرف می زد و منم نیشم لحظه به لحظه شل تر و شل تر می شد.

الناز: می شه دلیل خند تو بدونم؟

با خوشحالی گفتم:

-آخه ما قراره اینجا بمونیم! این عالیـــه!

نگاه رین و ماهیرو به شدت تهدیدآمیز بود!

خب تهدید آمیز باشه! به درک!

الناز: خب حالا تو تعریف کن اینجا چه اتفاقی هست؟

گفتم:

-خب... اینجا دقیقا سیزده تا اتاق هست که یازده تاشونو دیدم. یکی از اتاقا همونیه که من و تو

توش بودیم... یکی همون اتاقیه که دوتا پسرا توش بودن... یه اتاق دیگه هم اینجا هست!... اتاق

چهارم هم یه جای بزرگ پر از رخت خوابه که فکر کنم واسه ما آمادش کردن. یه

جوریه که آدم دلش می خواد بره اونجا و تا ابد فقط بخوابه!

رین: این اتاقو حتما به من نشون بده!

خندیدم و گفتم:

-یکی از اتاقا یه جای خالیه که هیچی توش نیست، قبلا همه با هم رفته بودیم اونجا!... یکی هم

همونیه که روی دیواراش نوشته های تحدید آمیز بود! اتاق بعدی هم یه اتاق پر از چوب های

خشکه که نمی دونم به چه دردی می خوره!!! و اتاق بعدی...

ماهیرو: می شه بس کنی؟

با تعجب تو چشاش زل زدم:

چی؟

آروم گفت:

خب... آخه من...

و با خجالت ادامه داد:

دستشویی دارم!

عجبا! پسر هم انقد خجالتی؟

انگار پسرای خارج یه کم که چه عرض کنم، یه زیاد(!!) از پسرای ایرانی با ادب ترن!

گفتم:

احتمالا طبقه ی پایینه چون این طبقه فقط پر از اتاقه!

ماهيرو: خب پس... من برم دستشویی رو پیدا کنم!

رین: وایسا منم پیام!

می تونستم برقو تو چشمای ماهيرو ببینم. می دونستم چه قد از این حرف رین خوشحال شده!

اما آروم گفت:

تو هم اونجا کار داری؟

رین خندید:

نه. ولی می خوام طبقات پایینو ببینم!

و به الناز نگاه کرد:

می شه گوشیتو قرض بدی؟ اینطور که پیداست بعضی جاهای این خونه چراغ ندارن!

الناز گوشیشو داد دست رین.

اون دوتا که از اتاق رفتن بیرون، روی زمین دراز کشید و گفت:

-رو دستم نوشته بود حالا حالا ها اینجا هستیم. به نظرت زندگی کردن اینجا سخته؟

نفس عمیقی کشیدم:

-زندگی کردن کلا کار سخته! حالا چه اینجا، چه هر جای دیگه!

الناز با تعجب گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم همچین حرفی رو از دهن تو بشنوم. از دهن کسی که همه چی تو زندگیش داره. یه مادر و پدر مهربون... یه خونه ی خوشگل... تو چی می خوای که بهش نرسیدی؟!

با لبخند گفتم:

-ببین، زندگی بعضیا ممکنه به نظرت کاملا بی نقص بیاد. اما یادت باشه زندگی هیچکس بی مشکل نیست. فقط ممکنه مشکلات بعضیا از مال تو ریز تر یا درشت تر باشن. همین!

بیشتر از اون نتونستیم این بحثو ادامه بدیم. آخه همون لحظه صدای واق واق یه سگ از بیرون اتاق اومد. یه سگ که داشت با تمام وجودش واق واق می کرد.

الناز آروم گفت:

-صداش خیلی نزدیکه. پشت در اتاقه نه؟

-اوهوم.

-نادیا من... راستش... من از سگ می ترسم!

-نگران نباش احتمال این که یه سگ درو بشکنه بیاد داخل یک در هزاره!

-راستش من... یه کم نگران ماهیروم!

با تعجب گفتم:

-ماهیرو؟ دقیقا چرا؟!

دستپاچه گفت:

-ام...هیچی...هیچی...فراموشش کن

با جدیت تو چشاش زل زدم و به شوخی گفتم:

-مشکوک می زنی!

جیغ زد:

-اصلا هم مشکوک نمی زنم! تو مشکوک می زنی که چند ساعت پیش داشتی بچه ی مردمو با

چشمات درسته قورت می دادی!

وااا! این النازم بی اعصاب شده ها!!!

برای اینکه جوع رو عوض کنم گفتم:

-می گما...تا این دوتا از دسشویی بیان ما هم بریم اون دو سه تا اتاقی که باقی مونده رو بررسی کنیم.

با تردید بهم نگاه کرد و گفت:

-باشه

و دوتایی از اتاق خارج شدیم. در یکی از اتاقا رو باز کردم.

توی اتاق دوتا گوشی و یه شارژر و چهار تا چراغ قوه بود.

با تعجب به وسایل نگاه کردم.

به طرف گوشی ها رفتم و برشون داشتم. الناز هم چراغ قوه ها رو برداشت.

احتمالا این گوشیا مال رین و ماهیرو بود.

الناز: ما اینجا تنها نیستیم! این چیزا رو واسه مون آوردن.

با لبخند گفتم:

-آره...! خیلی خوبه مگه نه؟

الناز با بی تفاوتی گفت:

-نه!

...Mahiru...

با عذاب وجدان به رین نگاه کردم:

-تو بخاطر اینکه تنها نباشم باهام اومدی نه؟

-ماهیرو تو مشکل شنوایی داری؟

از سوالش جا خوردم:

-نه...چطور مگه؟

-اگه مشکل شنوایی نداری پس احتمالا شنیدی که گفتم می خواستم طبقات پایینو ببینم!

چیزی نگفتم.

پله ها دیگه تموم شده بود.

رین با چراغ قوه ش دنبال کلید برق گشت و بالاخره اونو پیدا کرد.

چراغو روشن کرد. نور بنفش رنگی فضا رو پر کرد.

رین:صاحب این خونه کلا از رنگای عجیب غریب خوشش میاد! یه اتاق نورش قرمزه یه اتاق نورش

سبزه...نور راهروی بالا آبییه نور اینجا بنفشه!

و شروع کردیم به گشتن دنبال دسشویی!

یه کم که گذشت، پیداش کردیم.

رفتم داخل و در رو بستم. خوشبختانه نور اینجا دیگه معمولی بود!

رنگ چراغش سفید بود!

کارم که تموم شده بود و داشتم دستامو می شستم، متوجه کسی شدم که پشت سرم تو آینه بود.

یه تصویر نیمه محو از یه مرد که داشت بهم نیشخند می زد. انگار مرده کمرنگ بود. وایساده بود

ولی چیزایی که پشتش بودن دیده می شدن!!!

وقتی دید متوجهش شدم، نیششو گشادتر کرد که من متوجه شدم دندوناش خونیه!!!

در رو باز کردم و با سرعت از دسشویی پریدم بیرون.

رین پشت در وایساده بود.

با دیدنم گفت:

-چیزی شده ماهیرو؟

در حالی که سعی می کردم عادی باشم گفتم:

-نه... نه. چیزی... نشده

رین با لبخند گفت:

-خودتی!

-چی خودمم؟

-همون چیزی که فکر می کنی منم!

***فصل دهم:

زندگی.....و ضربه های یک شخص نامرئی***

...Elnaz...

باید بودید و ذوق پسرا رو وقتی که گوشیشون رو دیدن، می دیدید!

چشماشون جوری برق می زد که انگار خانواده شونو که یه عمره از داشتنش محروم بودن پیدا کردن!!!

من و نادیا هم با یه لبخند ملیح به ذوق کردنای اونا نگاه می کردیم.

رین به ساعتش نگاه کرد:

-ساعت گوشی من سه و چهل دقیقه ی شبه!

منم به ساعت گوشی خودم نگاه کردم.

جل الخالق!!!!

با تعجب گفتم:

-ساعت منم همینه. پس ساعتامون با هم تنظیم شده!

یهو رین گفت:

-اِههه ماهیرو...تقویم گوشی من قاط زده! دو روز افتاده عقب.

ماهیرو به گوشیش نگاه کرد:

-تقویم منم دو روز عقبه

من: راستش تقویم من و نادیا هم دو روز عقبه!!

نادیا با ذوق گفت:

-وای خدا چه هیجان انگیز! یعنی ما دو روز برگشتیم عقب!!!

کاش نادیا بهترین دوستم نبود تا همون لحظه و همونجا، یه مشت محکم حواله ی دماغش می کردم!

نادیا: بچه ها... جی پی اس گوشیاتون کار می کنه؟ مال من کار نمی کنه. می خوام بفهمم کجاییم!

من: مال من کار نمی کنه

مال رین و ماهیرو هم کار نمی کرد.

نادیا: پس یعنی معلوم نیست کجای کدوم کشوریم؟

ما همه به هم نگاه کردیم.

چه قد ترسناک بود که هیچ کدوممون نمی دونستیم کجاییم!

ما هیچی نمی دونستیم.

نمی دونستیم کجای دنیاایم و نمی دونستیم اونجا چی کار می کنیم. نمی دونستیم کی ما رو

آورده اونجا. ما واقعا هیچی نمی دونستیم!

بالاخره نادیا سکوتو شکست:

-پس یعنی ما...جایی گیر افتادیم که حتی نمی دونیم کجاست!

یهو گفتم:

-بچه ها ما می تونیم زنگ بزنین! گوشی من آنتن داره پس می تونیم به پلیس زنگ بزنین!

ماهیرو: دقیقا به پلیس چی بگیم؟ بگیم کجا گیر افتادیم؟ تو یه ویلا که حتی نمی دونیم تو کدوم

کشوره؟

خیلی تعجب کردم. نمی دونستم ماهیرو اگه عصبانی بشه انقد ترسناک می شه!!!

رین بلافاصله گفت:

-عصبانی شدن ماهیرو یکی از اتفاقیه که هر چهل سال یه بار اتفاق می افته پس امروزو تا آخر عمرتون یادتون باشه.

ماهیرو معترضانه گفت:

-رین!

رین با یه لبخند گرم گفت:

-کوفت و رین! درد و رین! زهر مار و رین!

من و نادیا هم داشتیم به قیافه ی تو هم رفته ی ماهیرو می خندیدیم!!!

که یه دفعه رین گفت:

-بچه ها من گشنه مه. آخرین باری که غذا خوردمو یادم نمیداد!

گفتم:

-آی گفتمی! منم خیلی گشنه.

و از تو ساک اردوم، چهار تا بسته چیپس در چهار طعم مختلف در آوردم:

-اینم از شام امشبمون!

ماهیرو:چرا همه ی اینا رو یه جا بخوریم؟ بعدا غذا کم میاریم!

نادیا:نگران نباش! کسی که برامون گوشی و چراغ قوه آورده احتمالاً برامون غذا هم میاره!

رین:منطقی بود! پس یک دو سه...حمله!

و چهارتایی به چیپسا حمله کردیم.

جاتون خالی انقد حال داد!

بعد از خوردن چیپس، رفتیم تو اون اتاقی که پر از رخت خواب بود.

با این که مدت زیادی از بیدار شدنمون نمی گذشت، ولی همه مون خسته بودیم.

نادیا: تا هر وقت که اینجا موندیم، ما می ریم تو اون اتاقی که توش نشستیم صحبت کردیم. شما هم همینجا بخوابین.

ماهیرو: معلوم نیست وقتی خوابیم چه بلایی سرمون میاد! بهتر نیست همه مون یه جا باشیم؟

-اگه قرار بود بلایی سرمون بیاد تا حالا اومده بود! بعدم...اون کسی که ما رو اینجا آورده می خواد باهامون بازی کنه پس احتمالاً به این زودیا نمی کشه مون!

با خنده گفتم:

-خیلی قانع کننده بود!

و یه رخت خواب برا خودم برداشتم و به همراه نادیا، از اتاق رفتم بیرون.

هر دو وارد اتاق بغلی شدیم و رخت خوابامونو پهن کردیم.

روی رخت خواب دراز کشیدم و گفتم:

-نادیا...

-هوم؟

-امروز چه قد عجیب بود! ما با اتوبوس پرواز کردیم؛ با دوتا آدمی که ژاپنی حرف می زدن فارسی

حرف زدیم ولی حرفاشونو فهمیدیم؛ دو روز برگشتیم عقب؛ و توی جایی گیر افتادیم که حتی

نمی دونیم کجاست!!!

نادیا لبخند زد:

-به نظر من این ماجرا خیلی باحاله!

صبح با صدای در زدن از خواب بیدار شدم.

یه نفر داشت با مشت به در می کوبید.

انگار می خواست درو بشکنه بیاد تو اتاق.

یکی نیست به اون یارو بگه به جای این که درو بشکنی، بازش کن بیا تو!!!

نادیا کنارم خوابیده بود و آروم آروم و با لذت نفس می کشید. انگار وسط بهشت خوابیده!!!

پس اونی که داشت در می زد یکی از پسرا بود!

رفتم سمت در و با عصبانیت بازش کردم.

ولی پشت در هیچکس نبود!!!

یعنی...چی؟!

شاید یکی از پسرا می خواسته منو سر کار بذاره!

رفتم سمت اتاقشون و لای در رو آروم باز کردم.

رین و ماهیرو هردو خواب بودن.

پس واقعا کار اینا نبوده!

یه نفر دیگه به جز ما تو این خونه هست. اما کی؟

یه دفعه احساس کردم یه نفر از پشت موهامو کشید.

بدجور ترسیدم و از ته دل جیغ زدم.

صدای جیغم انقد بلند بود که اون دوتا همزمان از خواب پریدن.

بلافاصله بعد از جیغم، کاملاً غیر ارادی زدم زیر گریه.

ماهیرو اومد جلو و گفت:

—حالت خوبه؟

با سر تایید کردم. دستمو گرفت و کمکم کرد بشینم.

رین هم چشماشو باز کرد و نگاهی به من کرد. ولی خیلی زود چشماشو بست و به خوابش ادامه داد!

خونسردی رین به اندازه ی سرخوشی نادیا اعصابمو به هم می ریخت.

مثل اینکه این وسط فقط ماهیرو آدم بود!!!

ماهیرو از تو جیبش یه دستمال در آورد:

—بیا. اشکاتو پاک کن!

دستمالو گرفتم و صورتمو تمیز کردم.

تازه فهمیدم بدون اینکه خودم بفهمم چه قدر گریه کردم!! تمام صورتم خیس اشک بود!

به دستمال نگاه کردم. پر از خون بود.

خووون؟

با وحشت به دستمال نگاه کردم.

چرا خون؟

مگه به جای اشک از چشمم خون ریخته بوده؟؟؟

با وحشت به ماهیرو نگاه کردم.

—م....ماهیه....رو...

دستمالو بهش نشون دادم. با تعجب به دستمال نگاه کرد:

-خب که چی؟

یعنی واقعا متوجه خون نشده؟!

دوباره به دستمال نگاه کردم ولی خونی نبود!

یعنی چی؟ یعنی توهم زدم؟ یعنی دیوونه شدم؟؟؟

خب به سلامتی دیوونه هم شدم.

یعنی از قبل بودما...بدتر شدم!

ماهيرو نگاهي به ساعت گوشيش کرد:

-ساعت ده صبحه. اما اين خونه هنوزم نيمه تاريخه! چرا؟

و از پنجره ي اتاق به بيرون نگاه کرد.

پشت پنجره هنوزم تاريخ بود.

يه دريای طوفانی و آسمون ابری.

روی دريا هيچ قايق يا کشتی يی نبود و هيچ کس هم اون اطراف نبود. اونجا حتی مگس هم پر

نمی زد وای به حال پرنده!!!

...Nadiya...

همه جا پر از جنازه بود. جنازه های تکه تکه شده و لهیده!

بعضياشون دست نداشتن، بعضيا پا، بعضيا سر...

صدایی از پشت سرم گفت:

یعنی چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

چادرمو سرم کردم و خواستم برم سراغش که چادرم زیر پام گیر کرد و با صورت خوردم زمین!!!

شـــــاتـــــارـــــاقـــــ! (صدای افتادنم بود!!!)

زود از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

رین همچنان خواب بود و ماهیرو و الناز بغل پنجره بودن.

الناز به سمتم برگشت:

–سلام نادیا

این که حالش خوب بود!

پس یعنی توهم زدم که جیغ زده؟!؟

خب لابد توهم زدم دیگه!

جواب دادم:

–سلام الناز

ماهیرو: سلام نادیا

من: سلام ماهیرو

رین با چشمای بسته و لحن عصبی گفت:

–آههههه برید یه جا دیگه سلام –پارتی بگیرید!

برای این که اذیتش کنم گفتم:

–سلام رین

الناز: سلام رین

ماهیرو: سلام رین

-علیک!

و از جاش بلند شد و رخت خوابشو در عرض یه دقیقه جمع کرد.

با تعجب گفتم:

-این چرا انقد تندتند کار می کنه؟

ماهیرو خندید:

-مدلشه! کم کم عادت می کنی!

***فصل یازدهم:

زندگی.....دلتنگی***

...؟؟؟...

چشمامو باز کردم.

چن وقت خواب بودم؟ نمی دونم!

نور چشمامو می زد.

دستامو جلوی چشمام گرفتم.

با صدای کشیده شدن پرده ها، جرئت کردم دستامو از جلوی چشماش بردارم.

با دیدن صورت اون زن همه چی یادم اومد.

جیغ ها و التماسای من و قهقهه های اونا...

کمک خواستنای من و بی تفاوتی اونا...

بی اختیار لرزیدم.

خندید:

-پس بالاخره بعد از دو سال، بیدار شدی!!!

دو سال؟

یعنی من...دو سال خواب بودم؟!

...Rin...

بعد از اون که ماهیرو و الناز و نادیا، تمام سلام هایی که تو حلقشون گیر کرده بودو کردن(!!!)،

تصمیم گرفتیم صبحونه بخوریم.

نادیا:من تو کیفم کلوچه دارم

و از تو کوله اش دوتا کلوچه در آورد و هرکدوممون یه نصفه کلوچه خوردیم.

بعدشم تصمیم گرفتیم بریم طبقات پایینو ببینیم.

اون طبقه که کلا اتاق بود!!!

از پله ها پایین رفتیم و خودمونو به طبقه ی وسط رسوندیم.

بعد، هر کی رفت سراغ کشف کردن جاهای جدید!!!

خوبیش این بود که همه مون گوشه داشتیم و اگه کسی گم و گور می شد، می تونستیم بهش زنگ بزنیم و یه جوری پیدااش کنیم!

بعد از حدود یه ساعت گشتن، متوجه شدیم که اونجا واقعا جای بی نظیره!

یه آشپزخونه ی بزرگ و دلباز که انواع و اقسام مواد غذایی و حتی چیپس و پفک توش پیدا می شد، یه دسشویی و البته یه حموم درست و حسابی!

حموم بزرگ و قشنگی بود که یه وان و یه دوش داشت. یه حوضچه هم وسطش بود.

و انواع و اقسام شامپو هم اونجا پیدا می شد. اما جالبتر از همه، حوله های تمیزی بود که پشت در آویزون بود.

با خوشحالی گفتم:

-کم کم دارم متوجه می شم این خونه چه جای بی نظیره!من عاشق اینجا شدم!

الناز:البته گفته باشم امروز اولین کسی که میره حموم منم!

-مگه خوابشو ببینی! منم!

-نه خیرررر می گم من!

-من!

نادیا:متاسفانه هیچ کدومتون! —من!

ماهيرو:ای بابا شماها هم مثل بچه های پنج ساله سر هر چیزی با هم دعوا می کنین!

نادیا:می گی چی کار کنیم؟

ماهيرو:هر کی تک بیاره!!!

من:روش خوبیه خوشم اومد!

و شروع کردیم به بازی!

تو همون لحظه ی اول، من تک آوردم.

لبخند پیروزمندانه یی به الناز زدم:

-رین خرشانس که می گن همینــــه!

بعد از بررسی کل طبقه، بچه ها رفتن بساط ناهار رو آماده کنن و منم رفتم تا از حموم رویا بیم
لذت ببرم!!!

رفتم تو حموم و آب سردو باز کردم و رفتم زیرش. فکر نکنم هیچ کس بتونه سرمایی که من
دوست دارم رو تحمل کنه!

دوش آب یخمو گرفتم و بعد رفتم سراغ وان.

پر از آب یخ کردمش و رفتم توش.

داشتم با تمام وجودم از سرمای آب لذت می بردم که یهو احساس کردم یه نفر داره نگام می
کنه!!!

خب...یکی از بدترین حس هایی که آدم می تونه تجربه کنه اینه که سنگینی نگاه یه نفر تو
حموم حس کنه!!!

با بی حالی سرمو به اطراف چرخوندم و وقتی هیشکیو ندیدم فکر کردم توهم زدم!

انقد از ماهیرو ایراد گرفتم آخرش خودمم توهمی شدم!!!

شامپو رو برداشتم و شروع کردم به شستن موهام. سر و صورتم و تمام هیكلم کفی بود که یهو
احساس کردم یه نفر دستشو گذاشته رو شونه ام!!!

چشمامو باز کردم و تمام اطرافمو نگاه کردم. کسی نبود!

ای بابا این اجنه هم وقت گیر آوردنا!!!

چشمام پر از کف شده بود و داشت می سوخت.

چشمامو بستم و با لحن مهربونی گفتم:

-ببینید جن و روحای عزیز! اگه می خواید تسخیرم کنید یا اذیتم کنید هیچ مسئله یی

نیست! ولی خواهشا یه جای دیگه این کارو بکنید! زشته به خدا!

و به شستن خودم ادامه دادم.

والا! آدم که بخاطر چارتا جن و روح ناقابل، حمومشو متوقف نمی کنه!!!

...Nadiya...

اعصابم شدیداً خورد بود.

از یه طرف، بخاطر اینکه بازم از روش "هرکی تک بیاره" استفاده کردیم و بین من و الناز و

ماهپرو، من مسئول پخت ناهار شدم!!!

از یه طرف هم چون من واقعا نیاز به یه حموم داشتم ولی اون پسره ی...استغفرالله! اون پسره ی

چشم سرمه یی (فکر کنین از اولش می خواستم همینو بگم!!!) به جای من رفته بود!

و اما مهم ترین دلیلش این بود که نمی دونستم کجای کدوم کشوریم در نتیجه جهت قبله رو هم

نمی دونستم و حتی نمی دونستم کی اذان صبح می گن کی اذان ظهر می گن یا...!

واسه همین کلافه بودم.

بالاخره به این فکر افتادم که یه ساعتایی رو خودم انتخاب کنم. خب معلومه که ساعت چهار بعد

از ظهر، چه اذان ظهرو ساعت یک گفته باشن چه دوازده، ظهر شده و می تونم نمازشو بخونم یا

ساعت نه و نیم شب صد در صد نماز مغرب و...!

درباره ی جهت قبله هم چاره یی نداشتم جز این که هر نماز و به هر چهار جهت جغرافیایی بخونم و این یعنی ۱۷ رکعت نماز برای من برابر بود با ۶۸ رکعت نماز در روز!!!

اما این نمی تونست باعث بشه من نماز خوندنو بی خیال بشم.

هیچ کس و هیچ چیز نمی تونست حق راز و نیاز کردن با خدامو ازم بگیره!

واسه همین بعد از این که برای ناهار ماکارونی درست کردم، میز رو چیدم و رفتم وضو گرفتم که نماز بخونم.

اما مشکل این بود که اونجا مهر گیر نمی اومد.

(هزار ماشالا مشکل که یکی دوتا نیست!!!)

باید یه تیکه سنگ یا برگ یا یه همچین چیزی برای سجده پیدا می کردم.

رفتم سراغ ماهیرو که داشت از یکی از دیوارا می رفت بالا!!! (فکر کنم حوصلش سر رفته بود!!!)

من: ماهیرو سنگ داری؟

با تعجب نگام کرد:

-هاااان؟

-سنگ. یه تیکه سنگ برای سجده کردن می خوام!

-سنگ ندارم ولی می تونیم پیدا کنیم!

و کلی گشتیم تا بالاخره یه تیکه ی کوچولوی سنگ گوشه ی یکی از اتاقا پیدا کردیم!!!

سنگو گذاشتم جلوم و شروع کردم به نماز خوندن.

شاممون که دستپخت ماهیرو بود رو خوردیم و همه با هم رفتیم تو اتاق رخت خواها.

من: بچه ها... به نظرم تا زمانی که تکلیفمون مشخص بشه اینجا مال پسرا و ما هم اتاق بغلی که دیشب هم توش خوابیدیم بر می داریم.

الناز: باشه. منم موافقم!

رین بدون هیچ اطلاع قبلی یی(!!!) یهو دراز کشید رو زمین و گفت:

-به نظرتون چند وقت قراره اینجا موندگار بشیم؟

ماهیرو اولین کسی بود که جواب داد:

-برای من که هیچ فرقی نمی کنه!

با تعجب گفتم:

-جدی؟؟؟

این پسرا هم چه قد بی عاطفه انا!!! یعنی رسماً پدر و مادرشو بی خیال شده؟

ماهیرو: من پدر و مادرمو تو ده سالگی از دست دادم و به جز رین هیچکسو ندارم. در نتیجه

هیچکس نیست که دلم براش تنگ بشه!

از قضاوت عجولانه ی خودم شرمنده بودم.

خودم می دونستم که بعضی وقتا خیلی عجولانه قضاوت می کنم ولی یاد گرفته بودم که قضاوتامو

به زبون نیارم!

آروم گفتم:

-بابت پدر و مادرت متاسفم!

خندید:

-عیب نداره. خیلی وقته که دیگه براشون ناراحت نیستم!

الناز: خب از بحث دور شدیم. به نظر منم مدت اینجا موندنمون اگه زیاد باشه بهتره!

با تعجب گفتم:

-تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟

پوزخند زد:

-تو که شرایط زندگی منو می دونی! من نه برای پدرم مهمم و نه برای مادرم. اونا انقدر غرق کارشونن که منو فراموش کردن. واسه همین دوست دارم یه مدت نباشم که نگرانم شن... که بفهمن منم وجود دارم!

رین: منم با این که حالا حالا ها اینجا بمونیم مشکلی ندارم. آرزومه تا آخر عمرم همینجا بمونم

با ناراحتی گفتم:

-یعنی خونه ی خودتون انقد افتضاحه؟

با سرخوشی یی که مخصوص خودش بود خندید:

-افتضاح تر از اون که فکرشو بکنی! خونه ی ما یه جهنم واقعیه!

از این حرفش خیلی متعجب شدم.

یعنی خونه شون چه جور جایی بود که رین تا این حد ازش فراری بود؟

خب...این چیزا رو بی خیال! مثل این که همه دوست داشتن اونجا بمونن جز من!!!

آروم گفتم:

-ولی من اصلا دلم نمی خواد اینجا بمونم. می تونین بهم بگین بچه ننه ولی در هر صورت... دلم

واسه پدر و مادرم تنگ شده!

***فصل دوازدهم:

زندگی.....نجات یک دختر زرزرو!***

...Mahiru...

شاممونو که خوردیم، رفتیم تو اتاقامون.

رین گوشیشو گرفت دستش و با عصبانیت گفت:

-دارم دیوونه می شم!

بعد ادامه داد:

-البته نه این که الان نباشما!!! ولی دارم بدتر می شم!!! این خونه ی خراب شده اینترنت نداره!!!

نیشخندی زد:

-دلت واسه دوستای مجازیت تنگ شده؟

بر خلاف من که روابط عمومیم یه چیزی زیر صفر بود، رین واقعا موجود اجتماعی یی بود!!!

رین:نه بابا دوستای مجازیم برن به درک! می خوام فیلم دانلود کنم!

واقعا چه قد به دوستاش لطف داره!!!

دستمو گذاشتم رو شونه ش:

-ما خودمون الان تو یه فیلم ترسناکیم! دیگه فیلم می خوای چی کار؟

-آره. راست می گی!

-می گم رین...تو خوابت نمیاد؟

-ببین من هیچوقت خوابم نمیاد ولی هر ساعت از شبانه روز که اراده کنم خوابم می بره.

-تو هیچیت مثل آدمیزاد نیست رین!

-قربانت! می دونی، ما فرشته ها خیلی با شماها فرق داریم!

-خودشیفته ی بدبخت!

چیزی نگفت. می خواستم برم سراغ کتاب های الکترونیکی که توی گوشیم داشتم ولی بی خیال شدم. واقعا حوصلشونو نداشتم!

دوباره گفتم:

-رین

-بعله؟

-من خوابم نمیاد...حوصلمم سر رفته

-الان می گی من چی کار کنم؟

یه لحظه به خودم اومدم.

شاید واقعا بیش از حد از رین توقع داشتم. اون فقط یه دوست بود، نه بیشتر!

درست نبود ازش توقع داشته باشم هر وقت خوابم نبرد، هر وقت کابوس دیدم، هر وقت ناراحت بودم و...، اونو مجبور کنم بهم کمک کنه!

گفتم:

-هیچ کاری نکن. اصلا...فراموشش کن!

بی توجه به این حرفم گفتم:

-اگه حوصلت سررفته می خوام بریم تو سالن مسابقه ی دو بدیم؟

با ناامیدی گفتم:

- فکر بهتری نداری؟

- خب.... چرا! بشینیم با هم عکسای گالری گوشی منو مرتب کنیم!

- چنتا عکسه؟

- حدود چهار هزار تا!

- چهار هزار تا؟!!

- آره! حالا میای یا نه؟

- آره. به هر حال از بی کاری بهتره

رین گوشیشو آورد و دوتایی نشستیم بالا سرش!!!

بعضی از عکسها رو پاک کردیم، بعضیاشونو نگه داشتیم و بعضیا رم ریختیم تو یه فولدر دیگه!

وسط این کارای مهم(!!!) بودیم که یهو از بیرون صدای افتادن یه چیزی روی زمین اومد.

رین: تو به کارت ادامه بده منم الان میام!

و از اتاق رفت بیرون.

منم نشستم سر عکسها. دوسه تا عکسو رد کردم که یهو چشمم به یه عکس از خود رین افتاد.

تو عکس حدودا ۱۰ یا ۱۱ ساله بود و تو بغل یه زن با موهای قهوه‌ای و چشمایی دقیقاً شبیه چشمای خودش بود.

زنه خیلی خیلی خوشگل بود و من تازه فهمیدم رین این قیافشو از کی به ارث برده!

همون موقع رین اومد تو اتاق.

من: اون بیرون چه خبر بود؟

-هیچی بابا. یه تیکه از سقف، خیلی بی دلیل افتاد پایین!

-یه تیکه از سقف؟ اینجا دیگه چه جور جاییه!

چند لحظه سکوت شد.

بالاخره من گفتم:

-مامانت خیلی خوشگله رین!

با لحن بی تفاوتی گفت:

-آره خیلی خوشگل بود. همه همینو می گفتن!

-چرا تاحالا درباره ی خونوادت هیچی نگفته بودی؟

با لحن بی تفاوتش ادامه داد:

-چون چیزی نبود که بگم!

-مادرت... فوت کرده؟

-در واقع چند وقت قبل از اینکه واقعا بمیره، برای من فوت کرد

-منظور تو نمی فهمم!

با لحن خیلی بی احساسی که اصلا غمگین نبود گفت:

-بهش گفتم که نره. گفتم تنهام نذاره. گفتم بابا ظاهر سازی می کنه که دوستم داره و ته دلش از

من متنفره. گفتم اگه بره دیگه هیشکیو ندارم. گفتم اگه بره من دیگه اون آدم سابق نمی شم.

گفتم و گریه کردم. گفتم و ضجه زدم.

اما اون فقط منو گرفت تو بغلش و گفت تا ابد دوستم داره. گفت می ره به شورای محرومی که

شورای استعمارگر اونا رو تو محرومیت نگه داشتن کمک کنه. گفت می ره تا برای آزادیشون

تلاش کنه. گفت پیشم نیست ولی هر لحظه به یادم می مونه.

بعد، منو رها کرد و رفت. دنبالش دویدم. از شدت گریه نمی توانستم نفس بکشم. التماس می کردم. آخرین باری که التماس کردم....آخرین باری که گریه کردم....و از اون به بعد از بغل کردن متنفر شدم چون حس می کردم بوی خداحافظی می ده!

تمام تلاشمو کردم که نگهش دارم اما اون رفت. بر نگشت که پشت سرشو نگاه کنه. تنهام گذاشت. تنهای تنها...!

ناخودآگاه چشمم پر از اشک شده بود.

دستمو گذاشتم رو شونه ی رین. انگار لال شده بودم. نمی دونستم چی بگم.

ادامه داد:

-من یه پسر شر و شیطون بودم و پدر و مادرم هردو از خاندان های اشرافی بودن.بخاطر شیطون بودنم،خانواده ی پدرم از من متنفر بودن ولی خانواده ی مادرم به خاطر مادرم منو دوست داشتن. با این حال، دو روز بعد از رفتن مادرم اونا رسماً اعلام کردن که شخصی به اسم رین نمی شناسن! چون من برای خانوادشون یه جور کسر شأن بودم!!! حس خیلی بدیه که یه دفعه تنهای تنها بشی. بابام چند هفته بعد از رفتن مامان با ساکورا ازدواج کرد. من تمام تلاشمو کردم که نذارم ساکورا خونه رو به سلیقه ی خودش بچینه چون فکر می کردم مامان میاد. هر وقت ساکورا و ریکی و ریکو مثل بچه یتیم باهام رفتار می کردن، می گفتم مامان من زندهست و همین روزا بر می گرده. اما بر نگشت. روز تولد سیزده سالگی، خبر تیر خوردنشو از بابام شنیدم. معلوم نبود کی بهش تیر زده و چرا! ولی تیر خورده بود تو قلبش. اون روز ریکی و ریکو خیلی اذیتم کردن. ساکورا هم یه حرفایی زد که هیچوقت یادم نمی ره. این دفعه جدی جدی تنها شده بودم! حس بدیه که چندین سال، سه نفر عذابت بدن و تو، نتونی از خودت دفاع کنی چون اونا برن به پدرت بگن و پدرت، هر بار بدون اینکه پرسه حق با کیه تنبیهت کنه!

با صدای لرزون گفتم:

-ری...رین...

این دفعه زد زیر خنده.

با حرص گفتم:

-کووووفت چرا می خندی؟

در حالی که هنوزم می خندید گفتم:

-آخه تو بیشتر از خودم واسه من ناراحتی! من دارم می خندم بعد تو چشات پر از اشکه

با ناراحتی گفتم:

-من هر مشکلی داشتم به تو می گفتم ولی تو... چرا اینا رو بهم نگفته بودی؟ چرا ادای آدمای بی دردو در میاوردی؟

-ای بابا ماهیـــــرو! دیدم حوصلت سر رفته گفتم یه کم برات داستان تعریف کنم! نگفتم که غصه بخوری!

فردای اون روز، صبح با صدای رین از خواب بیدار شدم:

-مااااااهیـــــرووو

چشمامو باز کردم. بالا سرم نشسته بود و داشت با لبخند شرورانه ای نگاهم می کرد.

با دیدن چشمای باز من گفتم:

-هاهاها! تا حالا سیصدبار منو اینجوری بیدار کردی. گفتم یا بار من صدات کنم ببینی چه حسی داره!

و زد زیر خنده.

با اخم زل زدم تو چشمش ولی اگه زمان به عقب بر می گشت، به جای این که بهش اخم کنم حسابی باهاش می خندیدم...!

رین:پاشو که امروز نوبت منه صبحونه درست کنم. یه میزی چیدم که نگوووو!

و در رو باز کرد و خواست از اتاق بره بیرون.

بدون این که خودم بدونم چی می گم، با غصه گفتم:

-رین، نرو!

با تعجب نگاهم کرد:

-می خوام برم دستشویی!

-به هر حال...مواظب خودت باش

خندید:

-باشه! قول می دم شیر آب داغو باز نکنم رو خودم، دستام با صابون بشورم. حالا اجازه می دی

برم؟ می ریزه ها!!!

شروع کردم به خندیدن:

-برو برو! حوصله ی تمیز کاری ندارم!

خندید و از اتاق رفت بیرون.

نگران بودم.

به طرز عجیب و بی دلیلی نگران بودم رینو از دست بدم.

رین تمام زندگی من بود.

زندگی رنج کشیده ی الکی خوش من!!!

...Rin...

از دستشویی اومدم بیرون و یه راست از پله ها اومدم بالا.

می خواستم برم تو اتاق که متوجه درخشش یه چیزی توی راهپله یی که به سمت پشت بوم می رفت، شدم.

آخرشم نرفته بودیم اون قسمت از خونه رو ببینیم!

انگار فراموشمون شده بود.

واقعا چرا...؟؟!!!

رفتم تو راهپله و فهمیدم چیزی که می درخشه یه گردنبنده.

این گردنبنده چه قد آشناس!

کجا دیدمش؟؟؟

شروع کردم به فکر کردن.

بعد از چند لحظه فکر، تصویر نائومی جلوی چشمم شکل گرفت که همیشه همچین گردنبندی دور گردنش بود.

نائومی... این گردنبند مال نائومی بود!

اما چرا اینجا؟؟؟

داد زدم:

-نائومی!؟

صدای ضعیفش شنیدم:

-رین... کمک کن!

نائومی تو چه وضعیتی بود که کمک می خواست؟!؟

بدو بدو از پله ها بالا رفتم.

نائومی همبازی بچگیام بود. درسته که بعدش عاشقم شد و منم چون از عشق و احساسات و این چرت و پرتا بدم می اومد از خودم دورش کردم، ولی به احترام سال هایی که با هم گذرونده بودیم و به احترام بازیایی که با هم کرده بودیم، باید نجاتش می دادم.

از پله ها بالا رفتم.

بالای پله ها فقط چهار تا در بود.

یکیش در پشت بوم بود که از نور سفیدی که پشت شیشه هاش بود.

می موند سه تای دیگه!

یکی از در ها رو باز کردم و از شانس خوبم(شاید شانس خوب نائومی!!!) همون دری بود که نائومی پشتش بود.

نائومی با طناب به یه صندلی بسته شده بود.

صورتش پر از اشک بود و داشت می لرزید.

این دختر هنوزم دست از لوس بازیش بر نداشته!

رفتم جلو و شروع کردم به باز کردن طنابا.

نائومی همچنان داشت گریه می کرد.

زدم زیر خنده:

-من که اومدم دارم نجات می دم! دیگه چرا گریه می کنی؟

نگاهی بهم کرد و یهو وسط گریه هاش زد زیر خنده:

-نمی دونم!

بالاخره همه ی طنابا رو از نائومی جدا کردم و کمکش کردم بلند شه و بایسته.

خودشو پرت کرد تو بغلم:

-ممنونم که نجاتم دادی رین. تو بهترین پسر دنیایی!

در حالی که از خودم جداش می کردم گفتم:

-خواهش می کنم

و دوتایی از اتاق رفتیم بیرون.

جلوی در اتاق، چشمم به یه زن افتاد.

یه زن که موهای طلاییشو بالا بسته بود و یه نقاب مشکی به صورتش زده بود. چشماش عسلی بود

و شرارت عجیبی توش موج می زد.

با دیدن من لبخند زد.

نائومی:از جون ما چی می خواااا؟

زن: بهتره از اینجا بری دختر جون. چون من فعلا کاری باهات ندارم.

نائومی دستمو کشید و به طرف پله ها رفت.

ولی اون زن دستمو گرفت:

-تو نه، رین. من و تو باید با هم حرف بزنیم!

نائومی چیزی نگفت و از پله ها رفت پایین.

همون لحظه متوجه شدم پنج شیش تا مرد که همه شون نقاب های سیاهی مثل مال اون زنه زده

بودن، دوره ام کردن.

حالا اینا کی اومدن و از کجا اومدن، خدا می دونه!!!

زن لبخند زد:

-دختره رو نجات دادی، اما مثل این که خودت تو بد دردمسری افتادی، رین!

***فصل سیزدهم:

زندگی.....شکست خوردن برای نشکستن غرور ***

...Rin...

بذارین این فصلو با یه سوال شروع کنم:

اگه پنج تا مرد دورتادورتون وایستاده باشن و یه زن با نیشخند شیطانی هم بغل دستتون وایستاده باشه، چه حسی بهتون دست می ده؟!؟

شما رو نمی دونم ولی من که اصلا حس خوبی نداشتم.

زنه دستشو تکون داد و یکی از مردا یه قدم بهم نزدیک شد.

حس کردم شدیداً در خطر!

یادتون میاد که من قهرمان سرعت در تمام کارهام نه؟ بخاطر همین یه دفعه شروع کردم به دوویدن با سرعت نووووور!

از بین مردا رد شدم و به سمت راهپله رفتم.

آخیشششش...!

اما درست همون موقع که داشتم ذوق می کردم، یکی از مردا که هزارماشالا هیگلش سی چهل برابر من بدبخت بود(!!!)، دستامو از پشت گرفت و منو به سمت خودش کشید.

بعد، یه دفعه منو با صورت کوبید تو دیوار!!!

ای بابا این همه خشونت واسه چـــــــی!!!!

از رو زمین بلند شدم تا برای یه فرار دیگه تلاش کنم(!!!) که این دفعه همون مرد هردوتا دستمو محکم گرفت.

زن:خیلی خب، ببرش!

و در اتاقی که درست بغل در پشت بوم بود، باز کرد.

وقتی من و اون مرد چاقه، به همراه بقیه ی مردا و اون زنه وارد اتاق شدیم، متوجه شدم که اون اتاق چه جای جذابییه!!!

گوشه ی اتاق یه چیز چوبی به دیوار چسبیده بود که مثل صلیب بود. یعنی... احتمالا خود صلیب بود!

یه صلیب از جنس چوب بلوط که روی اون پر از خون بود.

یه گوشه ی دیگه ی اتاق هم یه میز بود که روی اون میز یه شلاق، تعدادی چاقو در سائزهای مختلف، یه میله ی فلزی و کلی وسیله ی دیگه بود. و جالبه بدونید که روی میز هم خونی بود!!!

گوشه ی دیگه ی اتاق هم یه بخاری هیزمی روشن بود که یه صفحه ی فلزی با علامت آتیش وسطش بود.

علامت آتیش...دقیقا همون علامتی که روی دست من بود.

انقدر فیلم دیده بودم که بفهمم این اتاق چه جور اتاقیه!!!

زنه با لبخند شیطانیش بهم نگاه کرد و دستشو با مهربونی روی گونه ام کشید:

-معذرت می خوام که خودمو معرفی نکردم. من جیسی هستم.

فقط بهش نگاه کردم، بدون این که نگاهم هیچ حالت خاصی رو بازتاب کنه.

جیسی: می دونی... دلم نمی خواد این همه خشونت رو، روی تو پیاده کنم! اما چاره یی نیست!

و به طرف بخاری هیزمی رفت و اون نماد فلزی رو با یه انبر برداشت:

- می دونی رین... کسایی که باید با نماد آب تنبیه بشن، باید تو آب خفه بشن. کسایی که باید با نماد خاک تنبیه بشن باید زنده زنده خاکشون کنی. برای تنبیه با نماد هوا هم باید طرف رو خفه کنی تا اکسیژن بهش نرسه! اما تنبیه با نماد آتیش یعنی باید طرف رو بسوزونی!

و به اونا گفت:

- پشت لباسشو بزنید بالا!

از کارش غافلگیر نشدم. فقط امیدوار بودم انقدر درد نداشته باشه که مجبور بشم داد بزنم.

البته امیدم خیلی زود ناامید شد چون همون لحظه یی که اون نماد لعنتی روی پشتم قرار گرفت، احساس کردم واقعا چاره یی به جز داد زدن ندارم!

بذارین یه مثال ساده بزنم! تاحالا دستتون روی آتیش گاز آشپزخونه سوخته؟

خب حالا همون دردو روی تمام قسمت پشتی بدنتون تصور کنین!

برای این که داد بزنم دندونامو فرو کردم توی لبم.

با این کار، گرچه درد لبم هم به درد پشتم اضافه شد، ولی از داد زدن جلوگیری کردم! □

جیسی با ذوق گفت:

- می دونستم که در موردت اشتباه نکردم! ممنونم که ناامیدم نکردی رین!

این یارو چه شه؟

قرصاشو نشسته خورده...؟

یا شایدم زیادی شسته و تاثیرشون رفته؟

فقط زل زدم تو چشماش و دندونامو از تو لبم در آوردم. پوست لبم کاملا کنده شده بود و واسه همین از چند ناحیه اش داشت خون میومد.

چون حوصله ی خون و خون ریزی نداشتم، زبونمو در آوردم و تمام خونای دور دهنمو لیس زدم!!!
پشتم هنوز داشت جیلیز ویلیز می کرد ولی سعی کردم داد نزنم.

من نباید ضعف نشون می دادم. اونم جلوی این زنیکه یی که قاطی داره!

جیسی یه علامت به اون یارو چاقالو(!!!) داد و اونم منو با کمر کوبید به صلیب!!!

چشمامو از درد بستم و با خنده گفتم:

-هووووی چرا منو به در و دیوار می کوبی؟ بیماری؟

اما نتیجه اش این بود که یارو با لگد زد تو شکمم.

ای بابا چه دوره و زمونه یی شده ها!

مردم اعصاب ندارن!

مَرده از رو زمین بلندم کرد و منو چسبوند به صلیب. خودش هم جوری دست و پاهامو بین دست و پاهای خودش گیر انداخت که کاملا قفل بشم و نتونم تگون بخورم!

البته خودمم خیلی دوست نداشتم فرار کنم!

چون صلیب خیلی سرد بود، انگار از یخچال در اومده بود!

و سرمای صلیب که به پوست سوخته ی پشتم می خورد، یه حس خیلی خوبی بهم می داد.

به عبارت خودمونی، "جیگرم حال می اومد!"

چند لحظه بعد، یکی دیگه شون با چنتا میخ و یه چکش اومد سمتم.

میخ و چکش...؟

اینجا چه خبره؟!!!

یکیشون یکی از میخا رو گذاشت کف دستم و با چکش شروع کرد به کوبیدن روش.

بمیرم برا حضرت مسیح!

چه دردی رو تحمل کرده! و این که به کف دستت میخ بکوبن چه قدر حس بدی به آدم القا می کنه!

خدا نصیب گرگ بیابون نکنه!!!

با این حال، لبخند زنان به جیسی نگاه می کردم.

وقتی کار دستام تموم شد، گردنمو به سمت یکی از دستام کج کردم و بهش نگاه کردم.

یه میخ دقیقا وسط دستم فرو رفته بود و از زیرش داشت خون می اومد بیرون!

خوشبختانه پاهامو با طناب بستن و از میخ استفاده نکردن.

جیسی: خب رین... حالت چه طوره؟

لبخند زدم:

-راستش خوب نیستم. چون قیافه ی یه عجوزه درست جلوی چشممه!

با تعجب گفت:

-عجوزه؟

-اوهوم!

-این حرفت به ضررت تموم می شه.

و دوباره لبخند زد:

-می دونی چرا اینجایی؟! چون باید تقاص کار های گذشته ات رو بدی! همه ی شما، یعنی تو و ماهیرو و نادیا و الناز، باید تقاص پس بدید. تقاص گذشته تون رو! اما جرم تو از همه شون سنگین تره!

-تقاص چی رو پس بدم؟ مگه من چی کار کردم؟

-این زندگیتو نمی گم رین! به تو یه فرصت دیگه داده شد تا زندگی کنی! یادته؟

-نـوچ!

-ببین....تو در گذشته یه قاتل بودی. یه آدمکش... یه پسر بی رحم! و یه نفر تو رو برد تا سلاخیت کنه!

اما تو، وقتی زیر دستای اون یارو بودی یه دفعه یاد خدا افتادی.

یه دفعه صداش کردی. از ته دلت صداش کردی. با تمام وجودت...از میان تمام گناهانت!!!

و خدا صدای تو رو شنید. تو رو نجات نداد. تو مُردی رین. اما روح تو نرفت جهنم. بلکه وارد یه جسم دیگه شد و یه بار دیگه به این دنیا برگشت!

-فکر کنم قرصاتو نخوردی جیسی خانوم!

خندید:

-تو اینجوری فکر کن. در هر صورت، تو الان دو راه داری! راه اول...این که بخاطر گناهانت حسابی معذرت خواهی کنی و از صمیم قلب نادم و پشیمون بشی. اون وقت به دنیای خودتون بر می گردی و به خوبی و خوشی زندگی می کنی!

-عـمـر! من نمی خوام بخاطر کارایی که نکردم نادم و پشیمون شم!

-تو اون کارا رو کردی!

-اما من چیزی یادم نمی آدا! اصلا گیریم که راست بگی!خدا منو به این دنیا برگردوند. پس خودش صلاح دونسته بدون انتقام بهم فرصت بده. تو چرا خودتو نخود آش کردی؟

-چون نمی تونم بپذیرم تو راست راست راه بری. تو آدمای زیادی رو تو زندگی قبلیت کشتی!

-در هر صورت من معذرت نمی خوام!

-ازت خیلی خوشم میاد رین. لحظه به لحظه دارم بیشتر عاشقت می شم!

-دهنتو ببند!

یه لحظه اخم کرد. اما خیلی زود دوباره لبخند زد:

-بسیار خب رین. اگه از این راه حل خوشت نیاد، راه حل دومی هم در کاره! تو باید انقدر تو این حالت، در حالی که به صلیب کشیده شدی بمونی، تا بالاخره اسم واقعیت، یعنی اسمت توی زندگی قابلیت یادت بیاد.

-اسم من فقط رینه! همیــــن! اسم دیگه یی هم ندارم!

بدون اینکه به اعتراض توجه کنه گفت:

-اما وقتی اسمت یادت بیاد، روح پوچ می شه. از بین می ره. نابودِ نابود می شی...تبدیل به "هیچ" می شی!

چیزی نگفتم.

انگار توقع داشت نسبت به این حرفش عکس العمل نشون بدم چون اخماش تو هم رفت:

-در هر صورت یکی از این دوتا راه رو انتخاب کن. یا معذرت بخواه و برای بار دوم از ته قلبت پشیمون شو و جلوی همه ی ما عذرخواهی کن...یا انقدر صبر کن تا اسم واقعیت یادت بیاد و بعدش از بین برو!

فقط نیشخند زدم.

یه دفعه چشاش برق زد:

-البته یه راه سوم هم هست!

گفتم:

-می شنوم!

-من از تو خیلی خوشم اومده رین. از چهره ات...چشماااات...تیپت... و از همه بیشتر، غرورت! با این که حدودا پونصد سال ازم کوچیکتری ولی تونستی منو عاشق خودت کنی! و حالا بهت یه فرصت می دم. مال من شو رین. تا آخر عمرت مال من باش. اون وقت قول می دم هیچ آسیبی بهت نرسونم!

-شرمنده ام جیسی. ولی من یه بستنی یا یه تیکه گوشت نیستم که "مال" کسی بشم!

-یعنی پیشنهاد منو رد می کنی؟

-صد درصد!

-باشه. خودت خواستی. امیدوار بودم عاقل باشی و قبول کنی. هرچند...با قبول نکردنت باعث شدی علاقه ام بهت بیشتر بشه!

-برو بمیر!

-ببخشید که من نامیرا هستم و نمی تونم به حرفت گوش بدم!

چیزی نگفتم. رفت سمت از میز و شلاق رو برداشت:

-تا لحظه یی که هنوز بی هوش نشدی بهت وقت می دم که رو حرفام فکر کنی!

و شلاقو داد دست اون یارو، چاقالو!

اونم از خدا خواسته، شروع کرد به زدن من!

تا اون موقع شلاق نخورده بودم. تجربه ی جالبی بود!

از لحاظ درد خیلی بدتر از کمر بند پدر گرامیم بود!

البته زیاد با دردش مشکل نداشتم! مشکلم بیشتر با جیسی بود که زل زده بود به من و داشت با لذت، زجر کشیدنمو نگاه می کرد!

عادت داشتم که بقیه از شکسته شدن روحم، یا جسمم، و حتی قلبم لذت ببرن.

پدرم... ساکورا... حتی مادرم... و حالا هم جیسی!

تمام لباسم پاره پوره و خونی شده بود. چون از لبم چیزی باقی نمونده بود، داشتم زبونمو گاز می گرفتم که صدام بلند نشه!!!

جیسی: هنوز تصمیمت عوض نشده؟

واقعا انقد انرژی نداشتم که جوابشو بدم.

فقط سرمو به چپ و راست تکون دادم.

چند قدم اومد جلو تر و با دستش به چاقالو علامت داد که زدن رو متوقف کنه.

آروم گفت:

-گرمته؟

چیزی نگفتم. حقیقت این بود که واقعا گرمم بود.

-اینجا خیلی گرمه. حتما گرمته! الان یه کاری می کنم خنک شی!

و صدای پاشو شنیدم که ازم دور شد.

برام مهم نبود که می خواد چی کارم کنه

در هر صورت، من قرار نبود پیشنهادشو قبول کنم.

لحظه یی بعد، با یه سطل بزرگ سفید اومد جلو و آب داخل سطلو ریخت رو سرتا پام.

اما یه نکته ی خیلی کوچیک این وسط وجود داشت... این که اون آب نبود، بلکه آب نمک بود!!!

و حالا یه سوال دارم... اگه تمام تنتون پر از زخمای عمیق باشه و یه دفعه یه عالمه آب نمک بریزن

رو سرتون... چه حسی بهتون دست می ده؟!

وقتی آب نمک ریخت رو سرتا پام، یه لحظه احساس کردم نفسم بالا نیامد.

به سختی یه نفس کشیدم و با لبخند به جیسی نگاه کردم.

جیسی:خوبه... خیلی خوبه!!! حالا می خوام یه کار خیلی باحال انجام بدم!
و ازم دور شد. چشمام تار می دید. تمام وجودم درد می کرد، واقعا داشتم می مُردم.
لحظه یی بعد، جیسی با یه میله ی باریک آهنی اومد جلوم.
با ترحم به چشمام نگاه کرد:
-رین...اصلا دلم نمی خواد اون چشمای قشنگو کور کنم!خواهش می کنم تصمیمتو عوض کن!
منظورش چی بود؟
می خواست چی کار کنههههههه؟؟؟
سعی کردم خونسرد باشم:
-چه غلطی می خوای بکنی؟!
-می خوام یکی از اون چشمای خوشگلتو کور کنم
اعتراف می کنم که این دفعه واقعا وحشت کردم.
اما بازم با خونسردی بهش نگاه کردم.
میله رو برد عقب:
-تصمیمت تغییر نمی کنه عزیزم؟
-اممم...نه
-پس...
میله رو با یه حرکت، فرو کرد تو چشم راستم.
برای چند لحظه، غرور رو فراموش کردم و از عمق وجودم، فریاد زدم.
با تمام قدرتی که توی تن نیمه جونم مونده بود فریاد زدم.

و بعد...

دیگه چیزی به جز تاریکی ندیدم.

***فصل چهاردهم:

زندگی.....و زنده ماندن***

...Mahiru...

همه مون سر میز نشسته بودیم ولی رین هنوز نیومده بود.

الناز: ای بابا پس این رین کجاست؟

من: نمی دونم. گفت می ره دستشویی

نادیا: خب پس الاناست که بیاد! صبحونه تونو شروع کنید. اونم میاد دیگه!

من: آخه...راستش...من یه کم نگرانشم!

نادیا: نگران چی یی؟ نگرانی بیفته تو چاه توالت؟

الناز: نه دیگه! نگرانه رین خودشو تو سینک روشویی خفه کنه!

نادیا: عجب!!! مگه شکست عشقی خورده که خودکشی کنه؟

الناز: آره دیگه! عاشق ماهیرو شده بود. ماهیرو هم آب پاکی رو ریخت رو دستش و گفت قصد ادامه تحصیل داره!

ای بابا این دوتا هم شوخی شون گرفته.

اصلا تقصیر منه! شاید بیخودی نگرانم!

من: ای بابا این حرفا رو بی خیال! غذاتونو بخورین!

نادیا: الان اینی که گفתי شکل محترمانه ی جمله ی "دهنتونو ببندین تا آسفالتش نکردم" بود؟

لبخند زدم:

-دقیقا!

دیگه تا وقتی صبحونه مونو خوردیم، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وقتی صبحونه ام تموم شد، به ساعت مچیم نگاه کردم:

-دقیقا بیست و هشت دقیقه ست که رین نیستش! دیگه واقعا نگران کننده ست!

الناز: آره. منم کم دارم نگرانش می شم. بریم ببینیم کجاست؟

بدون جمع کردن میز، از آشپزخونه بیرون رفتیم. اولین جایی که بهش سر زدیم دسشویی بود ولی اونجا هیچ خبری از رین نبود.

نادیا: شاید رفته طبقه ی بالا (طبقه ی مخصوص اتاقا). مثلا شاید گوشیش زنگ خورده و نیم ساعته که داره با کسی که پشت خطه حرف می زنه!

همه مون با هم از پله ها بالا رفتیم. اما وسط راهپله بودیم که یهو صدای فریاد یه نفر اومد. یه فریاد خیلی دلخراش که نشون دهنده ی یه درد کشنده و زیاد بود!

و من... صاحب صدا رو خیلی خوب می شناختم!

مگه می شه آدم صدای تنها کسی که توی دنیا داره رو شناسه؟

الناز: صدای...رین بود!

نادیا: صدا از طبقه ی بالا بود. بدوید بریم!

بقیه ی پله ها رو دوتا یکی رفتیم بالا.

خدایا! یعنی چه بلایی سر رین اومده که اونجوری داد زد؟

رین انقد مغرور بود که هیچ وقت در برابر هیچ مشکلی ضعف نشون نمی داد!

نکنه...نکنه کار از کار گذشته باشه؟

نه خدا نکنه! چه فکرای می کنما!!!

بالاخره خودمو به بالای پله ها رسوندم.

جلوی در اتاقمون، یه دختر دیدم که زانو هاشو تو بغل گرفته بود و شونه هاش آروم آروم می لرزید.

اون موهای سیاه لختی که دورتا دور دختره ریخته بود...هیكل ظریفش...و تپش که شامل یه تی شرت سفید و شلوار جین بود، یه چیزی رو بهم ثابت می کرد: اون نائومی بود!

اما...چرا اینجا؟!!!

رفتم جلو و آروم گفتم:

-نائومی...؟

سرشو بلند کرد و زل زد تو صورتم. حدسم درست بود، خودش بود.

هنوزم قیافش همونقدر قشنگ و بچگونه بود. تو این دو سال حتی یه درصد هم تغییر نکرده بود. انگار که این دو سال تو فریزر بوده باشه!!!

زیر چشماش گود افتاده بود و صورتش پر از اشک بود.

با بغض گفت:

-ماهيرو؟

و يهو بغضش تركيد:

-ماهيرو تو رو خدا يه كاري بكن! نذار رينو بكشن! نذار شكنجه اش بدن! نذار اذيتش كنن!

نذار بميره! خواهش مي كنم...نذار بميره!

اينا رو كه گفت دلم هررري ريخت.

اين حرفا يعني چي؟

با اين حال، براي آروم كردن نائومي گفتم:

-باشه. قول مي دم نجاتش بدم. فقط بگو كجاست!؟

نائومي دستشو بالا آورد و به پله هايي كه به سمت پشت بوم مي رفت، اشاره كرد.

دست نائومي رو گرفتم و كمكش كردم بلند شه. بعد، به طرف پله ها رفتم و با تمام سرعت از شون بالا رفتم.

تو دلم دعا مي كردم كه دير نشده باشه.

اولين دري كه ديدم، باز كردم و خودمو پرت كردم تو اتاق.

اونجا در واقع اتاق نبود. يه انباري بود!

يه انباري پر از انواع و اقسام وسايل!!!

خب اينجا كه خبري از رين نيست!

صدای ناديا رو شنيدم:

-ماهيرو! بيا اينجا

صداش از اتاق بغلي مي اومد. دوييدم و از اون اتاق بيرون رفتم.

البته تمام این احساسات فقط برای یه لحظه بود. چون دوباره چشمم به رین افتاد.

چه طور می تونستم انقد بی رحم باشم؟ که رینم... عزیز ترین کسم... نیمه جون تو بغلم افتاده بود و داشتم دوباره ی قشنگی عشق فکر می کردم؟!

سرمو چسبوندم به قفسه ی سینه اش و با صدای خیلی آرومی گفتم:

-رین... چرا به هوش نمیای؟ تنهام نذار! خواهش می کنم تنهام نذار! قول می دم دیگه اذیت نکنم. قول می دم... فقط به هوش بیا!

و آروم آروم گفتم و اشک ریختم:

-خدایا... می شه رینو بهم پس بدی؟ می دونم بنده ی خوبی نبودم. می دونم که فراموش کرده بودم. می دونم از دستم ناراحتی ولی رینو ازم نگیر!... التماس می کنم ازم نگیرش! خدایا دیگه اذیتش نمی کنم. دیگه نمی دارم یاد گذشته هاش بیفته و ناراحت شه. هر کاری بتونم واسه خوشحالیش می کنم. فقط نذار تو این دنیا تک و تنها بشم!

و سرمو بلند کردم. رین هنوزم بی هوش بود.

چشمم به نادیا افتاد که چشاشو بسته بود و داشت زیرلب یه دعا می خوند و به رین فوت می کرد.

الناز هم داشت با نائومی حرف می زد و آرومش می کرد.

دستمو بردم جلو و شروع کردم به پاک کردن خون های روی صورت رین، اونم با دست!

چند لحظه بعد، دوباره به اطرافم نگاه کردم.

نادیا دیگه دعا نمی خوند و نائومی هم فقط زل زده بود به زمین. انگار ناامید شده بودن.

اما من هنوز امیدوار بودم. رین هیچ وقت منو تنها نمی ذاره! به هوش میاد! من مطمئنم!

به صورت خوشگلش زل زدم:

-دِ واکن اون چشما تو دیگه لامصب!

بغضم با صدا شکست:

-بیدار شو رین...بیدار شو...بیدار شو...

-بیدارم!

چشمام گرد شد.

این صدای...

به رین نگاه کردم. چشماش باز بود.

چشم چپش مثل همیشه قشنگ و جذاب بود ولی چشم راستش سفید سفید بود!!!

از اون منظره حیرت کردم.

خندید:

-چیه تاحالا خوشگلِ تک چشم ندیدی؟

بی اختیار از این حرفش خندیدم.

با ذوق گفتم:

-رین من می دونستم تنهام نمی داری! می دونستم با معرفت تر از این حرفایی!

خندید:

-اختیار داری!

صداش خیلی بی حال و بی رمق بود. ولی همین که با اون حالش می تونست حرف بزنه خودش

خیلی بود!!!

من:رین...چشمت چی شده؟

-یه احمق یه میله کرد توش!

با تعجب بهش نگاه کردم:

-هان؟

خیلی بی ربط گفت:

-ماهيرو...یه کار بگم برام می کنی؟

-تو جون بخواه!

با بدجنسی گفت:

-اونم به موقع اش! فعلا به جونت احتیاج ندارم!

-خیلی پرویی!

-قربونت! خب حالا کمکم می کنی یا نه؟

-معلومه که می کنم!

-پس منو ببر بنداز تو وان آب یخ!

عجبا! فکر کنم موقع شکنجه یه ضربه ی بدجور به سرش زده بودن!

با تعجب گفتم:

-چی؟

-تمام تنم داره جیلیز ویلیز می کنه. اگه این کارو نکنی زخمای عفونی می شه می میرم!!!

در حالی که هنوز متعجب بودم، بلندش کردم و با بدبختی، خودمو به پله ها رساندم.

وزن رین با من برابری می کرد و واسه همین کمرم داشت می شکست!!!

بالاخره خودمونو به حموم رساندیم.

شیر آب سردو باز کردم و وانو پر از آب کردم.

...Mahiru...

ساعت حدود یک و نیم نصفه شب بود. نائومی در حالی که پتوشو بغل کرده بود خوابش برده بود و
الناز و نادیا هم تو اتاق خودشون، احتمالا خواب بودن!
اما من خوابم نمی برد. یاد حرفای خاله یونا افتاده بودم:

-تو نحسی ماهیرو! اصلا وجودت نحسه! تو واسه دور و بری هات دردسر درست می کنی! تو باعث
مرگشون می شی!

نکنه من باعث شده بودم این بلا سر رین بیاد؟

نکنه...؟

نمی دونستم کی اون بلا رو سر رین آورده. خودشم که هزار ماشالا، مثل این زندانیای سیاسی یی
بود که هر چقدر هم ازشون سوال بپرسی، هیچی بهت نمی گن!

عذاب وجدان باعث شد رینو که تو بغلم بود بیشتر به خودم فشار بدم. اون شب محکم بغلش
کرده بودم و بهش گفته بودم که اگه اعتراضی بکنه اون یکی چشمش رو هم کور می کنم!!!

رین: ماهیرو می شه انقد فشارم ندی؟ خفه م کردی!

فشار دستامو کم کردم و با تعجب گفتم:

-مگه بیداری؟

-نه دیگه خوابم! الانم تو خواب دارم باهات حرف می زنم!

خندیدم و زود خنده مو جمع کردم:

-رین...

-هوم؟

-من به جز تو هیشکی رو ندارم. واقعا ندارم! قول می دی همیشه پیشم بمونی؟ قول می دی تنهام نذاری؟

-چرا ازم چیزی می خوای که نمی تونم بهش عمل کنم؟

با وحشت گفتم:

-منظورت چیه؟

لبخند زد. لبخندی که به نظرم معنی دار بود:

-همه ی ما یه روز می میریم ماهیرو! چه زود...چه دیر. من نمی تونم بهت قول بدم که دیرتر از تو بمیرم! اما یه قولی بهت می دم.

-چه قولی؟

-تا آخرین لحظه یی که جون دارم، تا آخرین نفسی که می کشم، ازت حمایت می کنم و کنارت می مونم.

یه بغض عجیب گلومو گرفت.

پیشونیشو بوسیدم:

-ممنونم رین. تو بهترین دوستی هستی که یه آدم می تونه پیدا کنه!

لبخند زد:

-می دونم!

-خودپسند بدبخت!

برای یه لحظه خندید و بعد، با حالت جدی یی که از رین بعید بود گفت:

-ماهیرو...

-هوم؟

-می تو نم یه چیزی ازت بخوام؟

-چی؟

-ببین...اگه یه روزی رسید که...من...پیشست نبودم. یعنی...مُرده بودم...

-خدا نکنهههه

-ای بابا نپر وسط حرف آدم! خلاصه که اگه من مُردم...

-خدا نکنهههه

-ماهیرووو می شه خفه شی؟

-بله حتما!

-داشتم می گفتم. اگه من...

-اگه مُردی!

-آره آره! اگه مُردم دلم نمی خواد بخاطرم گریه زاری راه بندازی و غصه بخوری. دلم نمی خواد ضربه ی روحی بخوری ماهیرو. ببین من یه موجود اضافیم. برای ساکورا، ریکی، ریکو، پدرم، حتی برای مادرم هم اضافی بودم! واسه همین نگران نیستم که اونا ناراحت بشن. دوستای مدرسه ام هم که مهم نیستن. اونا خیلی زود فراموشم می کنن. خیییلی زود! من فقط نگران توم!

-رین می فهمی چی می گی؟ مگه می شه من از مرگ تو ناراحت نشم؟ تو تمام زندگی منی! بدون تو من هیچی ندارم. اگه تو نباشی می میرم! بعد می گی ناراحت نباش؟؟؟

-خیلی خب حالا ادای عاشقای سینه چاکو برا من در نیار! اصلا ناراحت باش! به درک!

و دوتایی با هم خندیدیم.

رین چشماشو بست. منم چشمامو بستم. ولی بازم خوابم نبرد.

-رین...

-هوم؟

-درد داری؟

-الان دقیقا واسه چی اینو پرسیدی؟

-همینجوری! باور کن منظوری نداشتم!

-آهان! خب نه ندارم. شب به خیر!

-رین...

-دیگه چیه؟

-بابت چشمت ناراحتی؟

-نه زیاده!

-تو خیلی قوی یی. اگه من یه همچین چشم سورمه یی خوشگلی داشتم که از دستش می دادم،
حتما افسرده می شدم!

-اما من افسرده نمی شم! چون هنوز یه چشم دیگه دارم!

-ری....

-ببین درسته که زخمی ام ولی اگه بخوام می تونم با مشت بزنم تو دماغتا! یه دفعه دیگه صدام
کنی یه همچین اتفاقی می افته!

-این الان به تهدید بود؟

-اوهوم!

در حالی که لبخندی روی لبام بود خوابیدم.

رینو به صلیب کشیده بودن... تا حد مرگ شکنجه ش کرده بودن... یه چشمشو ازش گرفته
بودن... با این حال، نتونسته بودن اخلاقشو عوض کنن.

رین هنوزم رین بود. مثل همیشه سر حال و خوش خنده. و هیچ چیز نمی تونست اونو وادار کنه که دست از بی خیالیش برداره. حتی داغون شدن جسمش!

چشمامو باز کردم.

صبح شده بود!

اومدم تکنون بخورم که در کمال تعجب دیدم رین دستاشو دور گردنم حلقه کرده و خودشو محکم چسبونده به من!

عجب! پس رین هم از این کارا بلد بود!!!

اما یه چیزی خیلی عجیب بود. اونم دستای رین بود. سردِ سرد! انگار از تو یخچال در اومده باشه!!!

دستاشو از دور گردنم جدا کردم و گرمترین پتویی که تو اتاق رخت خوابا بود انداختم روش. اما

رین هیچ حرکتی نکرد. یعنی چی؟؟؟

صورتمو بردم نزدیکش:

-رین...رین...ریبین

صدام لحظه به لحظه بالاتر می رفت:

-ریبین ریبین ریبین ریبین ریبین ریبین ریبین ریبین!

اما دریغ از یه تکنون خوردن!

نائومی که از صدای من بیدار شده بود با تعجب به من و رین نگاه کرد.

بایه حرکت سرشو چسبوند به قفسه ی سینه ی رین:

-ماهيرو...رین چرا....نفس....نمی کشه!؟

و یهو زد زیر گریه!

از سر و صدای ما، الناز و نادیا هم اومدن تو اتاق. الناز سرگرم ساکت کردن(!!!) نائومی شد و نادیا هم رفت رینو معاینه کنه!!!

دیگه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. اطرافمو می دیدم ولی نمی فهمیدم چه خبره!

نائومی داشت گریه می کرد. الناز هم با غصه دلداریش می داد. حتی تو چشمای نادیا هم نم اشکی دیده می شد. فکر نمی کردم نادیا بلد باشه گریه کنه!!!

این وسط، رین خوابیده بود. رینه دیگه!!! اگه خسته باشه تو هر شرایطی می خوابه و کاری به اطرافش نداره!

حالا یه سوال...نائومی واسه چی داره گریه می کنه؟؟؟

می خواستم این سوالو بپرسم ولی دهنم باز نمی شد. قدرت تکلممو از دست داده بودم! در واقع، نمی دونستم چه جوری باید صحبت کنم!

یاد چند سال پیش افتادم.

وقتی خاله یونا اومد تو اتاقی که توی بیمارستان داشتم و با ناراحتی گفت:

-ماهيرو من اهل مقدمه چینی نیستم! مادر و پدرت هردو توی اون تصادف مُردن!

و من فقط نگاهش کرده بودم. هیچی نگفته بودم و حتی تکون نخورده بودم.

روز بعدش، وقتی گریه های دوستای مامان رو دیده بودم، از خودم پرسیده بودم:

-اینا چرا گریه می کنن؟

ولی نتونسته بودم این سوالو بپرسم. چون نمی تونستم حرف بزنم. شایدم نمی خواستم؟!...نمی دونم...!

در هر صورت، اون روز خاله میسا منو بغل کرده بود و در حالی که سرمو نوازش می کرد گفته بود:

-گریه کن ماهيرو! گریه کن عزیزم! اگه گریه نکنی که سبک نمی شی! اگه گریه نکنی تا آخر

عمرت داغدیده می مونی! گریه کن...آرومت می کنه!

اون وقت، من یه دفعه زده بودم زیر گریه و خاله میسا هم پابه پام گریه کرده بود.

...Elnaz...

سر و صدایی که از اتاق رین و ماهیرو-و البته نائومی-می اومد، باعث شد بیدار شم.

در حالی که هنوز نیمه خواب بودم، خودمو به اتاقشون رسوندم.

نائومی با بغض گفت:

-الناز زرز رین نفس نمی کشههه!

با تعجب بهش نگاه کردم و خودمو به رین رسوندم. راست می گفت. رین مُرده بود. در حالی که با

نائومی حرف می زدم و سعی می کردم آروم ش کنم، متوجه شدم که ماهیرو مثل یه سنگ،

نشسته و بدون پلک زدن داره به رین نگاه می کنه. فکر می کنم شوک زده شده بود.

رفتم کنارش و آروم گفتم:

-ماهیرو؟

هیچ واکنشی نشون نداد. احتمالاً صدام رو نشنید!

دوباره گفتم:

-ماهیرو؟

این بار بهم نگاه کرد. اما خیلی زود نگاهشو ازم گرفت.

-ماهیروووو

این دفعه دهنشو باز کرد و بریده بریده و بی احساس گفت:

-نائومی...چرا....گریه می کنه؟

انقدر کتاب های روانشناسی خونده بودم که می دونستم اون تو حالت روحی نورمالی نیست.

-ماهيرو....منو نگاه كن!

بهم نگاه كرد.

سعی کردم لبخند بزنم ولحنم مهربون باشه:

-آفرین! ببین ماهيرو، تو بايد حقيقت رو پذيري!

يه دفعه از جاش بلند شد و داد زد:

-حقيقت اينه كه رين زنده ست! زنده ست! زندهست!

و بعد، از اتاق رفت بيرون.

ناديا: الي برو دنبالش. نكنه بلایي سر خودش بياره! منم پيش نائومي مي مونم!

-با...باشه!

رفتم پيش ماهيرو. روی يكي از پله ها نشسته بود و به زمين زل زده بود.

-ماهيرو؟

-چی از جونم می خوای؟

-تو بايد حقيقتو پذيري.

هيچی نگفت و از جاش بلند شد.

-ماهي....

پريد وسط حرفم:

-اگه بخوای همينجوري هرجا رفتم بيای، عاقبت خوبي در انتظارت نيست!

پوزخند زد. ماهيرو داشت منو تهديد می كرد!!؟

می دونستم که از یه آدمی که تعادل روحی نداره هیچی بعید نیست.

با مهربونی گفتم:

-باشه ماهیرو. دیگه دنبالت نیام. ولی هر وقت دلت خواست با یه دوست درد دل کنی، می تونی روی من حساب کنی!

و دوباره برگشتم پیش نادیا و نائومی.

همه پشت میز نشسته بودن. نادیا غذایی که درست کرده بودو آورد سر میز:

-بفرمایید _____ اینم از ناهار خوشمزه ی امروز!

نادیا داشت تمام تلاششو می کرد که جوع بدی که از صبح تو خونه بودو از بین ببره ولی موفق نمی شد.

من و نادیا مشغول خوردن شدیم. نائومی با غذاش بازی می کرد و ماهیرو هم فقط غذاشو نگاه می کرد!!!

نادیا:خوشمزه شده؟

من:آره خیلی. فقط بی زحمت نمکدون میاری؟

-آره حتما!

از جاش بلند شد و رفت سمت کابینت که نمکدونو بیاره ولی یهو صداش بلند شد:

-عَهِههه الناز این دیگه چیهِهه؟

و یه کاغذ که بغل نمکدون بودو برداشت و آورد سر میز.

شروع کردم به خوندن:

«بعد از مرگ هر کس، بخشی از حقیقت مشخص می شه. اما این شمايید که باید پازلو بچینید و بفهمید که ماجرا چیه!

"جیمز، یه قاتل معروف بود که فقط ۱۸ سال عمر کرد. جیمز، یه جفت چشم سورمه یی جذاب داشت و یه چاقوی معروف که باهاش می تونسست هر کسی که فکرشو بکنی، بکشه.

دختری به نام*****عاشق جیمز بود. اون یه دختر ساده و خوش قلب بود که حاضر بود بخاطر جیمز دست به هر کاری بزنه. حتی تبدیل به یه قاتل بشه. زنی به نام*****هم بود که یه آدمخوار بود. و از جیمز متنفر بود و همیشه می خواست جیمزو بکشه ولی نمی تونسست. چون جیمز زرنگ تر از این حرفا بود"

یه کم به برگه نگاه کردیم. اسم اون دوتا زن خط خورده بود.

نادیا:من...حس می کنم که جیمز...

حرفشو ادامه دادم:

-همون رین ه!

***فصل شانزدهم:

زندگی.....احساس خفگی***

...Elnaz...

اون کاغذ خیلی فکرمو مشغول کرده بود.

قسمتی از واقعیت...؟

چرا من حس می کردم اون کسایی که توی اون متن هستن، خود ما هستیم؟

شاید اون دختری که عاشق جیمز بود، همون نائومی بود.

اصلا شاید اینا همزاد های ما بودن!!!

شاید روح بودن و باید احضارشون می کردیم که بهمون کمک کنن؟!

پوفف اینا رو بی خیال! یه کم دیگه بهشون فکر کنم حتما دیوونه می شم!!!

نادیا تو اتاق نشسته بود و با هندزفریش آهنگ گوش می داد. نائومی هم پتوشو بغل کرده بود و خوابیده بود.

دلم براش سوخت. انقدر یواشکی گریه کرده بود که خوابش برده بود!

منم نشسته بودم رو یکی از پله های راهرو و داشتم فکر می کردم.

دلم واقعا واسه کتابام تنگ شده بود!!!

کتاب....کتاب ها همیشه به من آرامش می دادن. وقتی که پدر و مادرم هردو سر کار بودن و من تو خونه تنها بودم، کتاب می خوندم. کتاب باعث می شد تمام غصه هامو فراموش کنم!

از جام بلند شدم و رفتم که یه سری به ماهیرو بزنم. بذارین یه اعترافی بکنم. من عاشق ماهیرو شدم!!!

خودمم نمی دونم چرا، ولی از قیافش، رفتارش، اون آرامش و خجالتی بودنش، حتی عصبانی شدنش(!!!) و خلاصه همه چیزش خوشم اومده بود!

رفتم سمت اتاقی که ماهیرو توش بود.

دیگه تو اون اتاق تنها بود چون جسد رینو برده بودیم تو یه اتاق دیگه.

آروم در زدم:

-ماهیرو؟

جوابی نداد.

-ماهیرو می تونم پیام تو؟

-فکر کنم بتونی!

در رو باز کردم و رفتم تو اتاق. ماهیرو نشسته بود رو زمین و سرشو بین دستاش گرفته بود.

سعی کردم لبخند بزنم:

-حالت خوبه ماهیرو؟

در جوابم هیچی نگفت. حتی نگاهم نکرد.

-ماهیرو...با حقیقت مبارزه نکن. رین مُرده!

بازم سکوت!!!

-خودت که حقیقتو می دونی! اون مُرده. اینو بپذیر!

و ادامه دادم:

-تو باید گریه کنی ماهیرو! اگه گریه نکنی تا ابد عزادار می مونی.

بالاخره دهنشو باز کرد:

-دلیلی واسه گریه نمی بینم!

-چرا دلیل هست. خیلی دیلا هست. همه می گن که مرد ها گریه نمی کنن ولی هر مردی هم که همه کسشو از دست می ده گریه می کنه! به رین فکر کن...مردنشو باور کن. اون وقت اشکات بدون هیچ سدی جاری می شن. واسش عزاداری کن. واسش شمع روشن کن. از خدا برای رین طلب آمرزش کن. بذار روحش آرامش بگیره. روح اون داره عذاب می کشه ماهیرو. حالا که رفته، بذار خیالش از بابت تو راحت باشه!

و خواستم از اتاق خارج شم. امیدوار بودم حرفام روش تاثیر گذاشته باشه.

-الناز...

به طرفش برگشتم.

-بله؟

-چرا...کمکم می کنی؟

نمی دونستم چی باید بگم.

با تته پته گفتم:

-چون...چون...من...دوستت دارم

و اتاقو به سرعت ترک کردم.

...Mahiru...

الناز که از اتاق رفت بیرون، تو افکارم غوطه ور شدم. در وضعیتی نبودم که از علاقه ی الناز به خودم تعجب کنم یا فکر کنم که منم دوستش دارم یا نه؟!

فقط به یه چیز فکر می کردم: رین مُرده؟

آره...مُرده!

انگار خودشم می دونست که موندنی نیست.

یاد حرفاش افتادم.

-اگه مُردم دلم نمی خواد بخاطرم گریه زاری راه بندازی و غصه بخوری. دلم نمی خواد ضربه ی روحی بخوری ماهیرو. ببین من یه موجود اضافیم. برای ساکورا، ریکی، ریکو، پدرم، حتی برای مادرم هم اضافی بودم! واسه همین نگران نیستم که اونا ناراحت بشن. دوستای مدرسه ام هم که مهم نیستن. اونا خیلی زود فراموشم می کنن. خیییلی زود! من فقط نگران توم! رین این لحظه ها رو پیش بینی کرده بود.

حدس زده بود که من ضربه ی روحی بخورم! و ازم خواسته بود که قوی باشم. وقتی بهش گفتم قول بده تا آخر عمر پیشم بمونه گفته بود ازش کاری نخوام که نمی تونه انجامش بده...

چه قد احمق بودم که نفهمیده بودم منظور رین چیه!!!

و بعد، یاد قولی افتادم که بهم داده بود.

-من نمی تونم بهت قول بدم که دیرتر از تو بمیرم! اما یه قولی بهت می دم.

-چه قولی؟

-تا آخرین لحظه یی که جون دارم، تا آخرین نفسی که می کشم، ازت حمایت می کنم و کنارت می مونم.

رین به قولش عمل کرده بود!

تو لحظه های آخرش، دستشو انداخته بود دور گردن من. تنها کاری که از دستش بر می اومد. با این کارش بهم ثابت کرده بود که دوستم داره!

سرمو انداختم پایین و فقط گفتم:

-رین!

اشکام مثل رودخونه از چشمم پایین می ریخت.

خواب می دیدم.

یه دختر کنارم نشسته بود و داشت تند تند برام یه چیزایی رو تعریف می کرد. سرش پایین بود و موهای لخت سیاهی داشت. سرشو همزمان با حرف زدنش تکون می داد.

منم به حرفاش گوش می دادم و براش سر تکون می دادم.

یه دفعه دختره سرشو بلند کرد و به طرفم برگشت. دختره صورت نداشت!

نه چشم... نه ابرو... نه دماغ...!

با دیدن صورتش، وحشت کردم و از خواب پریدم.

برای اولین بار تو زندگیم خواب دیده بودم!!!!

و اون خواب، باعث شد خیلی از خوابامو به یاد بیارم. تو خیلی از خوابایی که فراموششون کرده بودم، اون دختر حضور داشت. ولی هیچ جا صورت نداشت!!!

و هر بار، وقتی دختره سرشو بلند می کرد از خواب می پریدم. اما وقتی بیدار می شدم یادم نبود چرا از خواب پریدم!!!

عرقی که روی صورتم بود رو پاک کردم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم. ۹:۲۱ صبح.

کاش رین بود... کاش بود تا خوابمو براش تعریف می کردم!

یاد یه شعر ژاپنی افتادم. این شعرو توی یه مجله خونده بودم. فقط یک دور از روی شعر خونده بودم ولی حالا کلمه به کلمه ش یادم بود:

من و تو هر شب ستاره ها رو می شمردیم

و سر اینکه کدوم ستاره مال کدوممونه

دعوا می کردیم!

من و تو با هم می رفتیم

با هم می اومدیم

با هم می خندیدیم

با هم گریه می کردیم

عاشق هم نبودیم اما همیشه با هم بودیم

چی شد که تنها شدم؟

کی از دستم رفتی که یادم نمی آد؟

دیروز...؟ یه سال پیش...؟ یه ماه پیش...؟

روز ها بدون تو مثل سال ها می گذرن

و قلبم بدون تو گاهی می تپه و گاهی نمی تپه!

اگه یه روز ببینمت

باهات دعوا نمی کنم

فقط ازت می پرسم:

بدون من، به تو هم سخت می گذره؟؟؟؟

...Elnaz...

ساعت یه ربع به سه شب بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

اونم چه _____ه زنگی!!!

زنگ گوشی من همیشه یه آهنگ آروم و ملایمه ولی اون موقع، زنگ گوشیم یه آهنگ عجیب و غریب بود که من تا اون موقع نشنیده بودمش و تو گوشیم هم نداشتمش!!!

خواننده هه داشت با تمام وجودش می خوند!!! یعنی یه جوری می خوند که هر لحظه منتظر بودم صدای پاره شدن حنجره اش رو بشنوم!!! (غلط نکنم متالیکا بود!!!)

برای اینکه نادیا و نائومی بیدار نشن زود گوشی رو جواب دادم. البته نادیا از اون دسته آدماییه که وقتی خوابشون سنگین بشه، دیگه زیر گوششون بمب اتمی هم بترکه بیدار نمی شن! بیشتر نگران نائومی بودم!

با تردید گفتم:

-الو...؟

-روز به خیر دختر جون!

این صدا... خیلی آشنا بود.

کجا شنیده بودمش؟

با عصبانیت گفتم:

-این ساعت شب زنگ زدید که بگید روز به خیر؟

-نه! یه نگاه به دوستت بنداز!

به نادیا نگاه کردم. اما...

اون نادیا نبود!!!

یه مرد بود با جثه یی حدودا دو برابر نادیا!

چه طور فکر کرده بودم اون نادیاست؟؟؟؟

مرد، با یه حرکت از جاش بلند شد.

جیغ خفه یی کشیدم که به موقع دستشو گرفت جلوی دهنم.

صورتشو با یه تقاب مشکی رنگ چرمی پوشونده بود و چشمای ریزش، آبی خیلی کمرنگ بود!

مَرده منو بلند کرد و با خودش برد!!!

با تمام وجودم تقلا می کردم که از دستش خلاص شم ولی غیر ممکن بود!

سرانجام، به حموم رسیدیم.

حموم؟ چرا یه نفر باید نصفه شب منو بیاره حموم؟!!!!

داشتم مثل سگ می ترسیدم!

مرد منو پرت کرد رو سرامیکای کف حموم و بعدم از اونجا خارج شد.

سرامیکا سرد و خشک بودن و باعث شدن خیلی دردم بیادا!

از جام بلند شدم و در کمال تعجب، جیسی اسمیت رو روبروی خودم دیدم.

با تعجب گفتم:

-تو....؟

خندید:

-بله! من مالک این خونه ام. توقع که نداری یه گوشه بشینم و کاری به کار شما نداشته باشم؟

-پس.... اینجا همون خونه ییه که من و نادیا واردش شدیم؟

-خب...می شه اینطور فکر کرد!

و ادامه داد:

-خب...بهتره کارمو شروع کنم. تو هم باید مجازات بشی!

-مجازات؟ دقیقا چرا؟

شروع کرد به گفتن یه سری چرت و پرت!

زندگی قبلی...توبه...برگشتن به این دنیا...و دو تا راهی که جلوی پام گذاشت!

لبخند زدم:

-هیچ کدوم حرفاتو باور نمی کنم!

-می دونی جیمز چرا مُرد؟

-جیمز؟؟؟

-همون رین! می دونی چی شد که مرد؟

-نه!

-اسمش رو یادش اومد. نصفه شب یادش اومد که اسم قبلش جیمز بوده!

نمی دونستم چرا، ولی حرفاشو باور می کردم!

خندید:

-باور نمی کنی نه؟ خیلی خب... تو باید با آب مجازات بشی! چون نمادی که روی دسته آبه!

و با لبخند شیطانی یی گفت:

-من همه ی همکارام رو مرخص کردم. چون خودم تنهایی از پس تو بر میام! انقدر ضعیفی که

خیلی راحت می شه از پا در آوردت!!!

با سرعت خودمو به درِ حموم رسوندم. ولی در رو از بیرون قفل کرده بودن.

-دماغت سوخت خانوم خانوما؟

و با لگد زد تو کمرم.

"آخ" ی گفتم و با دست، کمرمو گرفتم.

دستامو گرفت و پرتم کرد رو موزاییکا.

بعد، شروع کرد به بستن دستام با یه طناب!

با تمام وجودم تلاش کردم از دستش خلاص بشم ولی نمی شد. جیسی با وجود هیکل ظریفش، به

اندازه ی یه مرد غول پیکر قدرت داشت!!!

منو بدون هیچ مشکلی از رو زمین بلند کرد و پرتم کرد تو وان حمام.

وان پر از آب داغ بود.

حس خیلی خیلی بدی بود. از یه طرف، داغی آب و از طرفی احساس خفگی، با احساس ترس

قاطی شده بود! دستام بسته بودو نمی تونستم خودمو نجات بدم!

داشتم نفسای آخرمو می کشیدم که جیسی شونه هامو گرفت و منو از تو آب کشید بیرون.

با ولع اکسیژن رو می بلعیدم.

جیسی خندید:

-قیافه ات خیلی دیدنی شده!

و شونه هامو یه دفعه ول کرد!

دوباره زیر آب رفتم. حس بدی بود ولی نه به اندازه ی دفعه ی پیش.

با این حال، بازم احساس خفگی می کردم.

این دفعه هم منو آورد بیرون و گفت:

-فکر می کنم دیگه بس باشه!

جیغ زدم:

-تو یه مریض روانی احمقی!

خندید:

-می دونم!

و دوباره پرتم کرد کف زمین!

از اونجایی که دستام به هم بسته بود نمی تونستم دفاعی از خودم بکنم!

داشتم سعی می کردم با کمک دستای بسته ام بلند شم که یه ضربه ی خیلی شدید به پشتم خورد. بی اختیار ناله ی کوتاهی کردم که جیسی گفت:

-تا وقتی می زنمت وقت داری فکر کنی!

و ضربه ی بعدی!

تازه فهمیدم که داره شلاقم می زنه.

خیلی دلم می خواست فکر کنم ولی نمی تونستم! با هر ضربه یی که می خورد با تمام وجودم جیغ می کشیدم.

رین چه جوری این ضربه ها رو تحمل کرده بود؟؟؟

نه این که مغرور نباشم...تا حدی مغرور هم بودم ولی بیشتر از اون، ضعیف بودم.

واسه همین نمی تونستم جلوی جیغ زدنم رو بگیرم!

وسط جیغام گفتم:

-باشه...عذرخواهی می کنم!

شلاق زدنو متوقف کرد:

-خوبه! حالا از ته دلت معذرت بخواه!

نمی دونستم چرا باید معذرت بخوام. اما برای رهایی از اون درد گشوده حاضر بودم هر کاری بکنم!

یه معذرت خواهی نسبتا قابل قبول کردم که شلاق با کمرم برخورد کرد:

-این قابل قبول نیست!

دوباره و سه باره معذرت خواستم. بالاخره جیسی گفت:

-خب...خوب بود. این یکی راضیم کرد!

بعد، با نیشخند گفت:

-اما این دلیل نمی شه که تو رو آزاد کنم!

-اما گفتمی اگه معذرت بخوام آزاد می کنی!

-هاهاها!!! تو حرفای منو باور می کنی؟ چرا؟ مگه من آدم قابل اعتمادیم که بهم اعتماد می کنی؟

-اما...

ضربه ی دیگه یی زد:

-من فقط می خواستم غرورتو بشکنم که شکستم. کاری که نتونستم با رین بکنم! خیلی

خب...حالا می تونی فکر کنی که اسم واقعیت چیه!

و به زدنش ادامه داد.

دیگه صدام برای جیغ زدن در نمی اومد. فقط ناله می کردم و ازش می خواستم بس کنه.

بالاخره چشمام سیاهی رفت و احساس کردم دارم بی هوش می شم.

تو خواب و بیداری صدای جیسی رو شنیدم:

-به نظرم دیگه واقعا بسه!

و بعد، صدای کفشای پاشنه بلندش رو، روی کاشی های حموم شنیدم.

من واقعا داشتم می مردم؟

هه! هرگز فکر نمی کردم تو حموم بمیرم! اونم با دستای بسته!

***فصل هفدهم:

زندگی.....آرزوی مرگ***

...Nadiya...

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم نائومی و الناز تو اتاق نیستن. گوشی الناز هم افتاده وسط اتاق

و انگار یه نفر اونو لگد کرده و رفته! چون گوشیش داغون شده بود!

بغل گوشی، یه تیکه کاغذ بود که انگار یه نفر دست خونیش رو باهاش پاک کرده بود، چون کاغذه

غرق خون بود!

روی کاغذ نوشته بود:

«امیلی یه معلم ساده ی زیست شناسی بود.

وقتی یه قاتل جلوی چشمش، برادر عزیزش رو تیکه تیکه کرد، یه سنگدل به تمام معنا شد!

بعد از اون، بچه های مدرسه یکی یکی ناپدید می شدن و چند روز بعدش، جنازه های له شده شون پیدا می شد!

اون بچه هایی که نمره های کمی می گرفتن رو بعد از تایم مدرسه، به اتاقش می برد تا مثلا بهشون تست و تمرین های اضافی بده و کمکشون کنه که نمره های بهتری بگیرن اما در حقیقت اونا رو می کشت!!!

اون ۱۸ تا دانش آموز رو کشت تا اینکه یکی از بچه های درسخون مدرسه به اسم **** که یه پسر آروم و بی حاشیه بود، دچار افت تحصیلی شد و نمره های پایینی آورد!

امیلی اونیو به اتاقش خوند تا بکشه ش اما اون پسر که نمی خواست بمیره، معلمش رو با چاقو به قتل رسوند و به این وسیله، جون خودش رو نجات داد.

بعد از اون، پسر به با جیمز آشنا شد. جیمز همکلاسی خواهرش یعنی **** بود. و خواهرش عاشق جیمز شده بود!

اون پسر با جیمز صمیمی شد و بخاطر همنشینی با جیمز، کم کم تبدیل به یه آدم بی رحم و وحشتناک شد. یه آدم با ظاهر آروم و باطن یه گرگ...!»

اسم پسر به سانسور شده بود!

(منظورم اینه که خط خورده بود!!!)

یاد این افتادم که بعد از مرگ رین، یه کاغذ پیدا شد که توش درباره ی یه پسر با خصوصیات ظاهری رین نوشته بود.

نکنه نائومی یا الناز...مُرده باشه؟؟!!!

زووود از اتاق رفتم بیرون.

اما اونجا کسی نبود.

رفتم سمت اتاق ماهیرو و در زدم:

-ماهیرو؟ ماهیرو؟

اما جوابی نداد.

-ماهیرو می خوام در رو باز کنما!!!

اما هیچ صدایی نیومد.

در رو باز کردم. اما در کمال تعجب، ماهیرو اونجا نبود!

الناز و ماهیرو و نائومی هر جا بودن احتمالا با هم بودن!!!

به طرف پله ها رفتم و در حالی که از شون پایین می رفتم داد زدم:

-نائومیییی...النااااز...ماااهیروووو؟

یهو ماهیرو از تو حموم بیرون اومد و آروم گفت:

-می خوام...یه چیزی رو بهت بگم!

حالتش از دیروز خیلی نورمال تر به نظر می رسید!!!

-چی می خوای بگی؟

-راستش...راستش...

همون موقع نائومی از حموم اومد بیرون و با ناراحتی گفت:

-نادیا...بیا اینجا!

...Mahiru...

نگران بودم که نادیا بعد از دیدن جنازه ی غرق خون الناز که کف حموم افتاده چه عکس العملی نشون می ده!!!

به خصوص اینکه حتی معلوم نبود چرا مُرده! درسته که خیلی زخمی بود ولی زخماش اونقدر عمیق و شدید نبود که بکشه ش!

احتمالا خفه ش کرده بودن که اونم احتمالش کم بود. چون روی گردنش جای دستی که گردنشو فشار داده باشه یا طناب یا... نبود!

شایدم با یه نیروی شیطانی مُرده بود... چه می دونم!

وقتی نادیا رفت تو حموم، نفسمو تو سینه حبس کردم و منتظر عکس العملش موندم!

کنار جنازه زانو زد و آروم گفت:

-الناز...الناز...الناز...

دستای النازو گرفت تو دستاش و با غصه گفت:

-چرا انقد سردی دختر؟

بعد، به زحمت النازو به سمت خودش برگردرد و سرشو چسبوند به قفسه ی سینه ی الناز.

-نفس نمی کشه!

چند لحظه سر جاش ثابت موند.

بدون این که هیچ حرکتی بکنه و تکون بخوره، از چشماش اشک می اومد!

اما خیلی زود، خودشو پیدا کرد و شروع کرد به دعا خوندن.

نمی دونستم چی می خوند ولی هرچی بیشتر می خوند، قیافش بیشتر تغییر می کرد. یه جورایی مصمم تر می شد.

سرانجام، از جاش بلند شد و وایساد.

با صدای محکم و رسایی گفت:

-ما نباید ساکت بمونیم!

با تعجب گفتم:

-هان؟

-ما انتقام خون دوستانمونو می گیریم. مگه نه؟

نائومی با اقتداری که ازش بعید بود گفت:

-البته که می گیریم!

منم با یادآوری خاطرات خوب و بدم با رین، گفتم:

-صد در صد!

نادیا لبخند زد:

-خوووبه.

و دست راستشو آورد جلو. نائومی هم دست راستشو گذاشت رو دست نادیا و منم دستمو

گذاشتم رو دست نائومی.

من: از این لحظه به بعد، باید مواظب همدیگه باشیم و همه جا با هم باشیم تا دیگه کسی نتونه

بهمون آسیبی برسونه!

نائومی و نادیا: اووووم

سه تایی رفته بودیم تو سالن طبقه ی پایین و داشتیم حرف می زدیم.

نمی دونم داشتیم چی می گفتیم که حرفامون ته کشید!!!

نادیا: راستی نائومی...اون گردنبندی که گردننه چه قد قشنگه!

با ذوق گفت:

-آرهههه خیلی!

و با غرور گفت:

-رین برام خریده ش

با تعجب گفتم:

-یعنی واقعا رین واسه تو گردنبند خریده؟

نائومی لبخند زد:

-خب...قضیه اصلا اون طوری که فکر می کنی نیست! یه روز من که ده سالم بود و رین که دوازده سالش بود داشتیم تو کوچه بازی می کردیم که یهو گردنبندم پاره شد و افتاد زمین. حتی نفهمیدم کجا افتاد! بعدش که فهمیدم، شروع کردم به گریه کردن! من و رین همه جا رو گشتیم ولی اون گردنبندو پیدا نکردیم.

بالاخره رین گفت:

-نائومی تورو خدا گریه نکن گوشامو با صدای گریه ت گر کردی! من برات یه گردنبند جدید عین مال خودت می خرم. باشه؟

و منم قبول کرده بودم. فردای اون روز، ساعت هفت غروب بود که زنگ خونه مون رو زد. تو دستش یه قوطی بود.

وقتی درو باز کردم، قوطی رو داد دستم و گفت:

-ببخشید که نتونستم یه دونه مثل مال خودت پیدا کنم! تمام بازار رو گشتم ولی نبود. واسه همین با سلیقه ی خودم اینو واست گرفتم!

ازش تشکر کردم و رفتم داخل. اولین باری بود که کسی به جز مامانم، برام گردنبند خریده بود! اونم همچین گردنبند گرون قیمتی!

از اون روز به بعد، همیشه گردنم بود. تا این که اینجا گرفتار شدم. دو سال بی هوش بودم. وقتی به هوش اومدم، دیدم گردنبندم نیست و خودم هم به صندلی بسته شدم!!!

چهار پنج ساعت طول کشید تا رین متوجه وجود من شد و اسممو صدا زد. منم جیغ زدم و ازش کمک خواستم. رین اومد و نجاتم داد! این اتفاق هنوزم واسه من مته یه رویا می مونه!!! نجات پیدا کردم اونم توسط کسی که همیشه آرزوشو داشتم. می خواستم بپرسم چه طوری متوجه وجود من تو اون خونه شده که اون زنیکه و افرادش، رینو نگه داشتن.

وقتی داشتم از پله ها پایین می رفتم، چشمم به گردنبندم افتاد که تو راهپله، روی زمین افتاده بود.

و تازه فهمیدم که رین از روی گردنبندم فهمیده که منم اینجام!

من و نادیا بدون اینکه حرفی بزنیم، زل زده بودیم به نائومی و به حرفاش گوش می دادیم.

دلَم خیلی واسه رین تنگ شده بود. خیلی!

نمی دونستم اگه تو اون لحظه کنارم بود بهش چی می گفتم. ولی در هر صورت...کاش بود!

همون موقع که داشتم این فکر رو می کردم، یه دفعه برق قطع شد.

فکر کنم قبلا گفته بودم که اون خونه همیشه تاریک بود. فرقی نمی کرد صبح باشه یا شب!

و همیشه با چراغ روشن بود.

همون لحظه که چراغا خاموش شد، صدای جیغ خفه ی نائومی، بهم ثابت کرد که اتفاق خوبی در

حال وقوع نیست!!!

داد زدم:

—نائوم—ییییی نائوم—ییییی

اما هیچ صدایی شنیده نشد.

نادیا: من می رم بالا گوشیمو بیارم!

و کورمال کورمال به طرف پله ها رفت.

...Naomi...

دور هم نشسته بودیم و داشتم ماجرای گردنبندم رو برای نادیا و ماهیرو تعریف می کردم که یه دفعه برق قطع شد و یه نفر از پشت منو گرفت. جیغی زدم اما با دستی که جلوی دهنم رو گرفت، فهمیدم که کار از کار گذشته!

تقلا کردم که خودمو نجات بدم ولی کسی که داشت منو می برد، خیلی محکم دستامو گرفته بود و تن نحیف منو دنبال خودش می کشید.

منو کشون کشون تا پایین ترین طبقه برد و جلوی در خروجی توقف کرد.

یه دفعه چشمم به اون زنیکه (جیسی) افتاد که کنار در وایساده بود.

جیسی بی هیچ حرفی درو باز کرد. برای اولین بار تو این دوسال تونستم هوای آزاد بخورم!!!

همیشه پشت پنجره ها تصویر یه ساحل بود اما حالا چیزی که می دیدم یه قبرستون بزرگ بود.

دوست داشتم بپرسم قضیه چیه ولی دست یه نفر جلوی دهنم بود!!!

بارون می بارید. اونم تند تند و با قطرات ریز.

و صدای رعد و برق، باعث می شد بیشتر بترسم.

جیسی شروع کرد به راه رفتن بین قبر ها و اون کسی که منو گرفته بود هم بی هیچ حرفی منو دنبالش می برد.

بالاخره به یه قبر رسیدیم که تازه کنده شده بود و آماده ی آماده بود که یه جنازه توش قرار بگیره!!!

کسی که جلوی دهنمو گرفته بود، دستشو برداشت. با وحشت به قبر نگاه کردم.

جیسی: می دونی نائومی...همیشه تر و خشک با هم می سوزن. این یعنی هم تو باید زجر بکشی که این وسط، فقط یه عاشق بی چاره بودی و هم جیمز که یه عالمه آدم بی گناهو کشته. البته...آدم بی گناه که وجود نداره!

راست می گفت. آدم بی گناه وجود نداشت. همه ی ما گناهکار بودیم ولی هرکدوم به اندازه و به نوع خودمون!!!

با تعجب به جیسی نگاه کردم که ادامه داد:

-تو رو با نماد خاک مجازات می کنم. می دونی یعنی چی؟

و یه دفعه، کسی که منو از پشت گرفته بود، هلم داد و پرتم کرد تو قبر.

این که با صورت پرت شی تو قبر حس خیلی بدیه!!!

تا به خودم اومدم دیدم جیسی داره با بیل، خاک می ریزه رو سرم!!!

جیغ زدم:

-داری چه غلطی می کنی؟ من که هنوز زنده ام!!!

شروع کرد به خندیدن:

-دوست داری اول بکشمت؟

به سختی بلند شدم و وایسادم. خواستم از تو قبر بیرون بیام که جیسی بیلش رو محکم کوبید به کمرم.

از شدت درد یه لحظه چشمام سیاهی رفت.

انگار یکی از استخوانام شکسته بود!

جیسی با یه حرکت پرتم کرد تو قبر و دوسه تا ضربه با بیل بهم زد که از ته دل آرزوی مرگ کردم!

بعد، وقتی فهمید دیگه نمی تونم از جام بلند شم، شروع کرد به خاک ریختن روم!

چیزی نمونه بود که زیر خاک ها مدفون بشم که یهو صدای دادِ ماهیرو رو شنیدم:

-داری چه غلطی می کنی؟

***فصل هجدهم:

زندگی.....پیکری در میان شعله های آتش***

...Nadiya...

گروممممپ!

برای یه لحظه نور سفید رنگ زیادی کل خونه رو گرفت و بعد، از بین رفت.

به به! گل بود و به سبزه نیز آراسته شد!

تو این موقعیت صدای شرشر بارون و رعد و برقو دیگه کجای دلم بذارم؟؟؟

گروووومممممپ!

کورمال کورمال از پله ها رفتم بالا و خودمو به اتاقمون رسوندم. درو باز کردم و گوشیمو برداشتم.

بعد، چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم و شروع کردم به دوبیدن.

ماهیرو پایین پله ها منتظرم بود.

ماهیرو: خب گشتنو از کجا شروع کنی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای جیغ نائومی اومد.

من: صدا از پایین بود. بریم

و دوتایی از پله ها رفتیم پایین.

تقریبا به طبقه ی پایین رسیده بودیم که ماهیرو تعادلشو از دست داد و محکم خورد به من.

بعد، هردو به حالت کله معلق(!!!) از پله ها رفتیم پایین.

گوشیم هم از دستم افتاد و با شدت به پله ها برخورد کرد.

ماهیرو زودتر از من خودشو جمع و جور کرد و بلند شد وایساد.

بعد، دست منو گرفت و کمکم کرد که بلند شم.

گروووومپ!

تو نور رعد و برق، گوشیمو دیدم که سه تیکه شده بود و افتاده بود رو زمین!

ماهیرو: بابت گوشیت معذرت می خوام!

-خواهش می کنم. خیلی هم مهم نیست!

(البته حرف مفت زدم! معلومه که گوشیم خیلی هم مهمه!)

ماهیرو: خب... حالا... نائومی کجاست؟

-نمی دونم...

همون موقع، یه رعد و برق زد و من تو نور رعد و برق، النازو دیدم که جلوی در خروجی وایساد

بود و با دستش به در اشاره می کرد.

من: ماهیرو... نائومی... اون بیرونه

و به طرف در رفتم.

ماهيرو: اما اون در باز نمی شه! اصلا دستگیره نداره که باز بشه!

چیزی نگفتم و لگدی به در زدم. در کمال تعجب، در باز شد!!!

ماهيرو: امکان نداره! اون دفعه ما این راهو امتحان کردیم، در باز نشد. باور گُ...

پریدم وسط حرفش:

-اونجا رو ببین!

و با انگشتم به روبه رو اشاره کردم.

زیر نور ضعیف ماه و با بینایی کمی که چشمام به علت عادت کردن به تاریکی پیدا کرده بود،

کسی رو می دیدم که مشغول خاک کردن یه نفر بود!

ماهيرو: نکنه اونى که داره خاکش می کنه نائومی باشه؟

و با سرعت دوید سمت اونى که داشت یکی رو خاک می کرد. منم دنبالش دویدم. موقع دویدن

متوجه شدم که اونجا یه قبرستون بزرگه!!!

بالاخره به اونا رسیدیم.

ماهيرو: داری چه غلطی می کنیی؟

به یارو نگاه کردم که ببینم کیه!

جیسی؟

جیسی اسمیت؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

-تو...

خندید:

-الناز هم بعد از دیدن من دقیقا همین عکس العملو نشون داد!

جیغ زدم:

-پس تو النازو کشتی؟

و بهش حمله کردم. حین حمله کردن با چشم و ابرو به ماهیرو اشاره کردم که یعنی نائومی رو نجات بده!!!

ماهیرو رفت سمت خاک و شروع کرد به کندنش.

جیسی از تمام حمله های من جاخالی می داد و خنده کنان حرف می زد:

-من قاتل الناز و رین یا...بهتر بگم، جیمز و امیلی نیستم! اون دوتا با به یاد آوردن اسماشون، نابود شدن. وگرنه هیچکس از یه داغ روی پشتش، یا چن بار پرت شدن تو وان حموم، و یا شلاق خوردن نمی میره!

دست از حمله کشیدم:

-منظورت چیه؟

-فعلا وقت ندارم که برات توضیح بدم!

رفتم سراغ ماهیرو که حالا نائومی نیمه جون رو از زیر خاک درآورده بود بیرون.

نائومی با حال زار و نزاری گفت:

-داداش...جون...

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم.(تو اون گیر و ویر فقط یه جفت شاخ کم داشتم!!!)

نائومی به ماهیرو گفت داداش؟؟؟

ماهیرو:من که برادر تو نیستم!

-داداش جون...من اسم تو رو یادم اومده...ولی اگه صدات کنم...ممکنه بمیری!

-چی می گی نائومی این حرفا یعنی چی؟

-اسم من نائومی نیست. اسمم...

و یهو شروع کرد به سرفه کردن. انگار یه نفر گلوشو گرفته بود و محکم فشار می داد.

وسط سرفه هاش به سختی گفت:

-اسم...من،...سا...را...ست.

و چشماشو بست و بی حرکت موند.

من:سارا؟

ماهیرو شروع کرد به تگون دادن شونه های نائومی.

جیسی:دیگه فایده نداره! اون مُرده پسر جون! اسمش رو یادش اومده!

و یه تیکه کاغذ از تو جیبش درآورد و داد دستم:

-بیا. این یه سرنخ جدیده!

به نوشته هه نگاه کردم:

«سارا، دختری که عشقش به جیمز، باعث شد تو دردرس بیفته و یکی دوتا از دشمنای جیمز، به دلایلی اونو بکشن. جیمز هیچ احساسی به سارا نداشت برای همین بهش بی توجهی می کرد و چون سارا براش ارزشی نداشت. هرچند، سارا بعد از جیمز مُرد!»

دستامو روی پیشونیم گذاشتم:

-قضیه خیلی پیچیده ست ولی...زیادم پیچیده نیست. نائومی واقعا سارااست و جیمز واقعا رین.الناز هم باید امیلی باشه... اما رین و الناز قاتل نیستن! و نائومی هم برادر نداره!

جیسی: وقتشه خیلی چیزا رو بهت بگم. باهام بیا!

-من با تو بهشت هم نمیام!

-پس به زور می برمت!

و داد زد:

-نقابداران!

بلافاصله دو تا مرد که نقاب های سیاهی رو صورتشون داشتن، به طرفمون اومدن و هردو دست منو گرفتن.

گروووومپ....

رعد و برق دیگه یی زد، و من راهی سرنوشت نامعلومم شدم!!!

مدتی طول کشید تا به یه اتاق که توی طبقه ی وسط بود رسیدیم.

تو اون اتاق یه تخت، یه گالن پر از نفت، یه بسته کبریت و یه چاقو دیده می شد.

جیسی: می دونی... تو باید بسوزی. جُرم تو حتی از جیمز هم سنگین تره!

-نمی فهمم چی می گی!

-در هر صورت، طبق نمادی که روی دستت شکل گرفته، تو باید با آتیش مجازات بشی. تو توی

زندگی قبلیت خیلی کارا کردی!

-زندگی قبلـی؟

-اوهوم!

و شروع کرد به توضیح دادن!

گفت که من قبلا یه آدم بد بودم که تو آخرین لحظات زندگیم توبه کردم و خدا توبه ام رو تا حدی پذیرفته و بهم وقت داده که با یه زندگی دیگه، بهش ثابت کنم که توبه کردم!!!

البته من زیاد باور نکردم.

بعد، بهم گفت که دوتا راه دارم: یا اسممو به یاد بیارم و بمیرم... و یا از ته دل بابت گناهانم ازش عذرخواهی کنم

به اینجا که رسید گفتم:

-فقط خدا حق داره بنده هاشو مجازات کنه و ما فقط باید نزد اون توبه کنیم.

-این کلیشه ها رو بذار کنار!

-در هر صورت من از تو معذرت نمی خوام!

-بسیار خب. پس مجازاتتو شروع می کنم...

و یه اشاره کرد که احتمالا برای کسانی که دستای منو گرفته بودن معنای خاصی داشت. اول چادرمو از سرم کشیدن و بعدم منو با خشونت گذاشتن رو تخت و با طناب بستن.

جاتون خالی داشتم جیغ می زدم و یه فحشایی بهشون می دادم که احتمالا برای فهمیدن معنی هاش باید به دیکشنری مراجعه کنن!

بعد از اینکه فحشام تموم شد، جیسی با چاقو اومد بالای سرم و با چاقوش، یه خراش کوچولو روی انگشت سبابه ی دست راستم ایجاد کرد.

-تو مریضی جیسی!

خندید:

-آره! یه مریض که از حکاکی روی انگشتای تو لذت می بره!

بعدم چاقوشو کاملا فرو کرد تو انگشتم!

تمام تلاشمو کردم که جیغ نزّم.

-این جوّری که فایده نداره! باید جیغ بزنی تا به من حال بده!

و با چاقوش به انگشت دیگه یی حمله کرد.

لبخند زدم:

-جیغ نمی زنم!

-پس چاره یی ندارم جز این که بسوزونمت!

و گالن نفت رو آورد جلو، درش رو باز کرد و شروع کرد به نفت ریختن روی من.

داشتم فکر می کردم که سوختن چه قدر درد داره؟!!

یعنی می شه تحمل کنم و جیغ نزّم؟

خدایا... می شه کمکم کنی؟

می شه کمک کنی که به جیسی ثابت کنم مامور عذاب من اون نیست و تویی...؟!!

جیسی کبریتو روشن کرد.

خدایا...

می خواست کبریتو ول کنه که یهو یه چیزایی یادم اومد:

من...

من آدمخوار بودم! آدما رو می خوردم...

گوشتشونو با لذت به دندون می کشیدم!

من یه پیانیست هم بودم!

آهنگایی که می زدم تو کل جهان مشهور بود. آهنگای من روی روح و روان آدما تاثیر می داشت!

مجبورشون می کرد خودشون باشن...نه چیزی که تظاهر می کنن هستن!

اونا رو به خاطرات گذشته شون بر می گردوند!

و من...با دیدن انسان های خوشمزه ای که چشماشون با شنیدن آهنگای من پر از اشک می شد،
غرق لذت می شدم!!!

جیسی کبریتو ول کرد اما نرسیده به من، لبخند پررنگی روی لب هام نشست:

-اسمم ناتاشا بود!

گروووومپ...

رعد و برق برای یه لحظه اتاقو روشن کرد و بعد، دوباره تاریک شد.

درست همون لحظه یی که کبریت افتاد رو پام، چشمای من برای همیشه بسته شد.

بدون اینکه بدونم چی به سر بدن شعله ورم میاد...!

...Mahiru...

سردرگم بودم...

گیج بودم

نمی دونستم اطرافم چه خبره؟!

نادیا رو بردن. اما کجا؟

چرا جیسی یه مدت طولانی کاری به کارمون نداشت و حالا...یه دفعه یی شروع کرده بود به

شکنجه دادن و کشتن ما؟!

خیلی چیزا بود که نمی دونستم.

خیلی کلافه بودم

وارد خونه شدم، به این امید که بتونم نادیا رو پیدا کنم.

یه کم به اطراف نگاه کردم و به صورت کاملا شانسی، وارد یه اتاق شدم. اونجا یه کتابخونه بود. عجیب بود که اونهمه تو اون خونه گشته بودیم ولی تا اون موقع ندیده بودمش. البته در مقابل اتفاقی که تو اون دو روز افتاده بود هیچ چیز عجیبی وجود نداشت!

وارد کتابخونه شدم.

کتابخونه، برعکس بقیه ی جاهای خونه، کاملا روشن بود.

تمام اون کتابخونه پر از کتاب بود. کتابای مختلف... با قطر های مختلف...

وسط کتابخونه یه میز بود که روی میز هم یه تعداد کتاب چیده شده بود و کنار کتاب ها، یه لیوان پر از نسکافه بود که ازش بخار نرم و ملایمی خارج می شد.

نمی دونم چرا ولی یه دفعه این فکر به ذهنم رسید که بین کتابا دنبال یه کتاب یا نامه یا پاکت یا هر کوفت دیگه یی که بهم کمک کنه بگردم.

و اعتراف می کنم که این، عاقلانه ترین و در عین حال، بی منطق ترین کاری بود که در کل زندگیم کردم!

***فصل نوزدهم:

زندگی.....افسانه ی فراموش شده***

...Mahiru...

شروع کردم به گشتن بین کتابا.

اولین کتابی که روی میز بود، دیکشنری فرانسوی به آلمانی بود. لای برگه های اون هم هیچ کاغذی نبود.

خب پس این نمی تونه کمکی به ما بکنه!

دیکشنری رو انداختم رو زمین.

کتاب بعدی، اسمش "افسانه ها و اسطوره ها" بود. و از ظاهر داغونش معلوم بود که خیلی مورد استفاده قرار گرفته!!!

شروع کردم به گشتن لای برگه هاش که شاید یه چیزی پیدا کنم!

یه دفعه چشمم افتاد به یه صفحه که تیتزش رو با ماژیک قرمز—ز، هایلایت کرده بودن.(البته من تاحالا ماژیک هایلایت قرمز ندیدم! ولی اون واقعا قرمز بود!)

کنجکاو شدم که اون صفحه رو بخونم. به خصوص اینکه تیتزش این بود:

((جیسی اسمیت))

با دقت شروع به خواندن کردم.

((افسانه ی جیسی اسمیت، یکی از افسانه های کهن و فراموش شده ایست که کمتر کسی آنرا خوانده یا شنیده است.

داستان از این قرار است که در زمانی که اروپا تاریکترین دوران خود را می گذراند(قرون وسطا) دختری زندگی می کرد که همیشه دوست داشت قاضی باشد و عدالت را برقرار کند. او هیچگاه نمی توانست بی عدالتی را در هیچ جا تحمل کند. و به دلیل همین روحیه اش،همواره مورد توجه دوستان و آشنایان بود.

جیسی خدا را بسیار دوست داشت و معتقد بود که هرچه در زندگی وجود دارد از اوست. اما از کشیش های آن دوران متنفر بود. چراکه آنان، به نام خدا و دین، مردم را زیر سلطه ی خود نگه می داشتند.

کم کم جیسی بزرگ شد و تازه به ظلم های بسیاری که از طرف کلیسا و صاحبان زمین های کشاورزی به مردم می شد، پی برد.

او شروع به تلاش برای از بین بردن این وضع کرد اما مردم که همگی این ظلم ها را جزعی از دینشان می دانستند، با او همکاری نکردند...))

دیگه این کتابه داشت خیلی روده درازی می کرد! من الان باید برم نادیا رو نجات بدم نه اینکه بشینم افسانه های کهن و فراموش شده بخونم!!!

با این حال، بازم شروع به خوندن کردم:

((سرانجام،جیسی که از مردم ناامید شده بود، خود به یکی از کلیسا های مرکزی رفت و با اسقف اعظم(رتبه ی اسقف از کشیش بالاتر است) صحبت کرد. اما نتیجه ی این گفت و گو، دعوا و مشاجره و متهم کردن جیسی به کافر شدن بود!

به دستور اسقف، جیسی را به زندان انداختند و به بدترین نحو، شکنجه دادند.

و بعد، او را به سلولی انداختند که هیچ نداشت! نه تخت و نه هیچ چیز دیگر!

جیسی متوجه شد که علاوه بر او، مرد جوان و خوش قیافه ای در آنجا زندانیست. مرد به جیسی کمک کرد که بنشیند و کت پاره پوره ی خود را روی شانه های جیسی که از سرما می لرزید انداخت. سپس از جیسی خواست که داستان زندانی شدنش را بگوید.

جیسی هم شروع به صحبت کرد. وقتی صحبت هایش تمام شد، مرد به جیسی گفت که او یک جادوگر است و می تواند به او عمر جاویدان بدهد! به شرط آنکه جیسی قول بدهد تا آخرین لحظه ی زندگیش طرفدار عدالت و انصاف باشد. بعد، چندین ساعت به ورد خواندن پرداخت تا اینکه عمر جاودانی که جیسی می خواست را به او داد. بعد، با ورد دیگری او را نامرئی کرد و از او خواست به محض باز شدن در برای آوردن غذا، فرار کند. بعد هم خود نامریی شد!

وقتی جیسی پرسید که او چرا از آن زندان فرار نمی کند، مرد خندید: من اصلا زندانی نیستم! من خانه ای برای زندگی کردن ندارم به همین دلیل شب ها را در سلول های خالی زندان به صبح می رسانم!!!

و این، آخرین دیدار مرد با جیسی بود.

گفته می شود که پس از آن، جیسی همیشه به صورت پنهانی زندگی می کرده و بارها و بارها، انسان های ظالم را به سزای اعمالشان رسانده است.))

کتاب رو بستم و فقط آروم گفتم:

—ع—ج—ب—!!!

—یعنی داستان زندگی من انقد عجیبه؟

با یه حرکت به طرف صدا برگشتم. جیسی درست پشت سرم بود.

با لبخندی که همیشه روی لباش بود گفت:

—تو تنهای تنها شدی ماهیرو!

با تعجب گفتم:

—ه...هان؟

—همه مُردن. کسی جز تو نمونده! باید دردناک باشه نه؟؟؟

و یه تیکه کاغذو به سمتم انداخت:

—بیا. اینم تکه ی دیگری از حقیقت!

کاغذو گرفتم و بی هیچ حرفی شروع کردم به خوندن.

«ناتاشا یه آدمخوار بود. اون نمی دونست که چی باعث شده آدما رو بخوره، اما اون خوردن انسان ها رو خیلی دوست داشت. ناتاشا از جیمز متنفر بود و آخرش هم جیمز رو کشت! البته، با کمک تمام افراد زیردستش! و بعدها، وقتی سارا خواست ته و توی ماجرای مرگ جیمز رو در بیاره، اون رو هم کشت...!»

با تعجب به کاغذ نگاه کردم.

جیسی: می دونی ماهیرو... تو الان تنها کسی هستی که زنده یی. پس می خوام برات یه تخفیف قائل شم و بهت سه تا راه حل ارائه کنم. یا با تمام وجودت بابت همه ی گناهانت از من عذرخواهی می کنی و اونوقت می تونی به دنیای خودت بری و به زندگیت ادامه بدی...

—من اینو نمی خوام! من نمی تونم بدون رین زندگی کنم!

—حافظه ات رو برات اصلاح می کنم!

—نه!

—راه دوم اینکه اسمت رو به یاد بیاری و بمیری. کاری که چهار نفر دیگه هم انجام دادن!

-و راه سوم؟

-اینکه از روابط بین سارا، امیلی، جیمز، ناتاشا، و اون پسری که تویی سر درباری. دقیق و واضح!
و اونو توی یه ورق بنویسی و بهم تحویل بدی! به نظرم اینم یه جور شکنجه ست. شکنجه ی
روح! با خوندن هر جمله و هر اسم، به یاد کسی که مُرده بیفت. به یاد نوع مرگش بیفت! و از
درون، آتیش بگیر!

-اگه این کارو انجام بدم چی کار می کنی؟

-یه آرزو تو برآورده می کنم. البته اگه بتونم!

-قول می دی؟

-قول می دم. شاید من آدم قابل اعتمادی نباشم ولی تو این یه مورد، قول می دم!

-چرا همچین فرصتی رو به من می دی؟ ممکنه آرزو کنم بمیری!

-خب...مسلماً تو این آرزو رو نمی کنی. چون اگه من بخوام بمیرم قبلش تو رو تیکه تیکه می کنم!
و اینکه چرا این فرصتو بهت دادم؟!...خب، چون بازی کردن با تو که یه آدم بی چاره و تنهایی،
خیلی حال می ده!

بعد، هر چهارتا کاغذی که بعد از مرگ هر کسی پیدا می شد، روی میز گذاشت و رفت.

هدفشو از این کار نمی فهمیدم ولی در حال حاضر، تنها راهم بود!

شروع کردم به مطالعه ی کاغذا.

اول سعی کردم نسبت ها رو پیدا کنم.

سارا خواهر من بود...جیمز عشق سارا و یه جورایی دوست من بود...امیلی معلم من بود... ناتاشا از
جیمز متنفر بود...ناتاشا از سارا هم متنفر بود...

امیلی رو من کشتم.

جیمز رو ناتاشا کشت.

سارا رو هم ناتاشا کشت.

اما...من و ناتاشا رو کی کشت؟!!!

یه کم دیگه برگه ها رو بررسی کردم تا این که چشمم به گوشه ی یکی از برگه ها افتاد.

اونجا با خط خیلی ریزی نوشته شده بود:

تاریخ وفات:

امیلی: ۱۶ می ۲۰۱۷ (۲۶ اردیبهشت ۱۳۹۶)

جیمز: ۸ جولای ۲۰۱۷ (۱۷ تیر ۱۳۹۶)

سارا: ۲۱ جولای ۲۰۱۷ (۳۰ تیر ۱۳۹۶)

؟؟؟: ۱۲ سپتامبر ۲۰۱۷ (۲۱ شهریور ۱۳۹۶)

ناتاشا: انوامبر ۲۰۱۷ (۱۰ آبان ۱۳۹۶)

اما این تاریخا... امکان نداشت!

چون وقتی ما به اون خونه اومده بودیم، تازه اوایل ژانویه ی سال جدید بود!!!

و امکان نداشت که زندگی گذشته ی ما، از زندگی کنونی مون جلوتر باشه!

با این حال، این تاریخ ها باعث شد که ترتیب مرگ ها رو بفهمم. من اول امیلی رو کشته بودم و تبدیل به یه دانش آموز بی رحم شده بودم. بعدش، با جیمز دوست شده بودم اما جیمز کمی بعد از دوستیمون کشته شد. بعدش سارا رفت سراغ ناتاشا تا ته و توی قضیه رو در بیاره که کشته شد. احتمالاً منم چند وقت بعد، یه سرنخی گیر آوردم و رفتم سراغ ناتاشا تا انتقام خواهرمو بگیرم. پس ناتاشا...توسط کی کشته شده؟

یه حسی بهم می گفت که باید برم سراغ کتابای جیسی!!! همون حسی که اتفاقای بدو پیش بینی می کرد...همون حسی که بهم گفته بود قراره بلایی سر رین بیاد!!!

رفتم سراغ کتابا و شروع کردم به گشتن بین ورقاشون. بین ورق ها، یه تیکه روزنامه پیدا کردم. تاریخش مال دو سه روز بعد از مرگ ناتاشا بود.

حس باحالی بود که یه روزنامه که تاریخ چاپش مال چندین ماه بعد بود، تو دستم بود!!!

توی اون روزنامه یه مقاله درباره ی ناتاشا نوشته بودن. تیتزش هم این بود:

"آدمخوار...افسانه یا حقیقت؟!"

و در مقاله درباره ی دستگیر شدن ناتاشا نوشته بودن. کنار صفحه هم یه عکس از نادیا بود که موهاشو دور صورتش ریخته بود و لبخند خبیثی زده بود. البته اون همسن ما نبود و کم کم، ۲۰ سال رو داشت ولی طرح کلی صورتش، کپی صورت نادیا بود.

پس نادیا اعدام شده بود!!!

یه خودکار که روی میز بود، برداشتم و شروع کردم به نوشتن پشت یکی از کاغذا.

هرچی فهمیده بودم رو نوشتم. سعی کردم جزع به جزع بنویسم، بدون اینکه چیزی رو جا بندازم. باید این کارو می کردم. باید به خوبی انجامش می دادم تا بتونم رین و نادیا و الناز و نائومی رو به زندگی برگردونم.

و سرانجام، وقتی نوشتنم تموم شد، یه دور از روی چیزی که نوشته بودم خوندم.

خوب بود. راضی بودم!

***فصل بیستم:

زندگی.....هیولای درون یک پسر منزوی***

...Mahiru...

جیسی نوشته هامو خوند و با خوشحالی گفت:

-عالیه! تو واقعا باهوشی ماهیرو!

-خیلی خب. حالا...آرزوم!

-من یادم نمیاد قراری گذاشته باشیم!

داد زد:

-اما تو قول دادی!

خندید:

-شکستن قول حتی از شکستن مچ دست یه آدم هم آسون تره!

-اما...تو قول دادی! باید بهش عمل کنی!

-خب...درسته. من به اون جادوگر قول دادم که همیشه عدالتو اجرا کنم! پس به قولم عمل می

کنم و تو رو مجازات...

پریدم وسط حرفش:

-اما تو ما رو مجازات کردی! دیگه بسه!

-نه. هنوز تو رو مجازات نکردم.

و داد زد:

-بیاید داخل!

دوتا از همون یاروهاییی(!!!) که نقاب داشتن اومدن تو اتاق. تو دستاشون یه لگن بزرگ پر از آب بود. لگنو جلوی من گذاشتن رو زمین و بعد، یکیشون بی مقدمه سر منو فرو کرد تو لگن! احساس خفگی شدید بهم دست داد.

دست و پا می زدم که از تو آب بیارنم بیرون ولی کسی به نفس نفس زدنم و تقلاهام توجه نمی کرد.

یه دفعه یاد رین افتادم. یاد چشمای سورمه یی قشنگش که همیشه بهم آرامش می داد. چشمایی که جیسی با بی رحمی یکیشونو از رین گرفت

من چه طور می تونستم بذارم جیسی راست راست راه بره؟

چه طور می تونستم در برابر زنی که رینو ازم گرفته بود بی حرکت بمونم و تو یه لگن آب، خفه بشم؟

همین که سرم رو از تو آب بیرون آوردن، با پام لگدی به یکی از مرد ها زدم و با یکی از دستام که اون یکی مرد در اثر ضربه ی ناگهانی من آزادش کرده بود، ضربه یی به صورت مرد بعدی زدم. بعد، با یه حرکت سریع خودمو از دست اونا نجات دادم!

خودمم نمی دونم چه جوری و با چه زوری خودمو از دست اونا نجات دادم.

اما در هر صورت، با یه خشم شدید رفتم سمت جیسی و با خشونت کشیدمش سمت خودم و پرتش کردم رو زمین.

خواست بلند شه که پامو گذاشتم روی گردنش:

-تکون بخوری اون گردن سفیدِ بلوریت زیر پام خورد و خمیر می شه!

ابروهاشو در هم کشید:

-تاحالا هیشکی باهام اینجوری رفتار نکرده بود!

یکی از مردای نقابدار قدمی به سمتم برداشت که داد زدم:

-اگه یه قدم دیگه به سمتم بردارین فرمانده تون گردنشو از دست می ده!

جیسی با ملایمت گفت:

-برگرد عقب، جوزف!

و مرد یه قدم به سمت عقب برداشت.

پامو روی گردنش جابه جا کردم و گفتم:

-ببین جیسی خانوم...من ممکنه یه آدم بی دست و پا ی منزوی باشم. ولی وقتی طرف مقابلم

قاتل عزیزترین کسم باشه نمی تونم آروم بشینم و منتظر مرگم بمونم! حالا هم به نفعته که به

قولت عمل کنی! چون...

با لبخندی شیطانی ادامه دادم:

-چون ممکنه از من کارهای وحشتناکی سر بزنه!

جیسی:اما تو همین الان می میری، وارن!

وارن...؟

اسم من وارن بود؟!!

یه دفعه تمام خاطراتم اومد تو ذهنم. زندگی قبلیم...من چه آدم باحالی بودم و خودم خبر نداشتم!

جیسی با تعجب گفت:

-چرا اسمتو گفتم ولی...تو نمردی؟

جوزف:چون نداشتید خودش یادش بیاد! یادتون رفته خانوم؟

جیسی جیغ زد:

-معلومه که یادم بود احمق! می خواستم اطلاعات عمومی تو رو آزمایش کنم!

خندیدم و گفتم:

-خیلی خب.دیگه وقتشه به آرزوی من برسیم!

جیسی برای یه لحظه با حالت بی احساسی نگام کرد و بعد، با لبخند گفت:

-خیلی خب. موافقم!

-اول بذار فکر کنم که چه آرزویی دارم!

شروع کردم به فکر کردن.

می تونستم ازش بخوام که زمانو به عقب برگردونه! آره...اینجوری عالیه!

نه نه...اگه ازش بخوام خودشو بکشه بهتره! اینجوری دیگه کسی رو عذاب نمی ده!

نه بابا این آرزوی دومم مسخره س! معلومه که قبول نمی کنه!

همون خواسته ی اولمو گفتم:

-زمان رو به عقب برگردون! به زمانی که هنوز تو رو ندیده بودیم. بعدش هم دیگه سراغمون نیا تا

بتونیم زندگیمونو بکنیم!

لبخندش پررنگ شد:

-نمی تونم این کارو بکنم!

-چرا؟

-چون رابطه ی روح دوستات، با جسم هاشون قطع شده. اونا نمی تونن دیگه به اون جسم

برگردن!

-نمی فهمم چرا؟؟؟

-خیلی پیچیده ست. توقع ندارم بفهمی!

-خیلی خب پس...اونا رو...زنده کن!

-اینم نمی تونم ولی...یه کاری می تونم بکنم!

-چه کاری؟

-تو و دوستاتو وارد جسم های دیگه یی می کنم تا زندگی کنید. اینجوری همه تون زنده می شید!

-اما اینجوری که من نمی تونم دیگه رینو ببینم!

-اما می دونی که هست! می دونی که خوشبخته!

-آخه...

-این تنها راه حله ماهیرو!

-خیلی خب لااقل...بهم آدرس و شماره تلفن جایی که بقیه هستنو بده.

-نه. بهتره شماها با هم ارتباط نداشته باشین و این خونه و تمام ماجراهاشو فراموش کنین.

-اما...

-چشمتو ببند ماهیرو. چشمتو ببند و منتظر بمون تا زندگی جدیدت به سراغت بیاد. تو کدوم

قاره می ری؟ تو کدوم کشور؟ واقعا معلوم نیست!

چشمامو بستم.

به شدت استرس داشتم.

یعنی قرار بود چی بشه؟ قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟

تو کدوم کشور...تو کدوم خونه قراره متولد بشم؟

...Justin...

-خیلی خب پسر. خوشحالم که بالاخره به اینجا اومدی. اسمت چیه؟

روی صندلی سفت و مشکی رنگ جا به جا شدم:

-جاستین!

-خوبه جاستین...منم بن هستم. ما می تونیم دوستای خوبی باشیم!

چیزی نگفتم. عینکش رو جابه جا کرد و با نگاه نافذش بهم زل زد:

-بهم بگو چی اذیت می کنه؟ چی باعث شده بیای اینجا؟

-من...راستش من تو زندگیم همه چی دارم. یه پدر و مادر مهربون، یه خواهر دوست داشتنی، و

تمام امکاناتی که یه پسر واسه زندگی نیاز داره! اما...هیچوقت آدم شادی نبودم!

همیشه یه چیزی تو ذهنم هست که آزارم می ده. یه دلتنگی شدید... دلم واسه کسی تنگ شده

که حتی نمی دونم کیه!

گاهی وقتا هم یه غم عمیق تو دلم می افته، مثل غم از دست دادن پدر و مادر! اما من که پدر و

مادرم زنده ان! پس این غم مرموز از کجا میاد؟!

آقای روانشناس... من بعضی شبها خواب یه پسر با چشمای درشت سورمه یی می بینم. چشماش

انقدر قشنگن...انقد جذابن...انقد مهربونن...!

هر وقت بعد از دیدن خواب اون پسر بیدار می شم، صورتم از اشک خیسه.

مرد روانشناس سرش رو خاروند:

-مشکلت واقعا پیچیده ست، جاسپر!

پوز خند زدم:

-جاستین!

-خب همون! چه فرقی می کنه؟

پوزخند عمیق تری تو صورتم شکل گرفت. یه همچین آدمی قراره منو از افسردگی در بیاره؟!

با مامان و آنی(خواهر هشت ساله ام) از مطب روانشناس برگشتیم. آنی جست و خیز می کرد و تند تند حرف می زد. مامان هم با دقت به حرفاش گوش می داد.

بالاخره وقتی به سر کوچه رسیدیم، مامان کیسه یی که پر از داروهای آرامبخشی که دکتر برام نوشته بود و از داروخانه خریده بودیم بود، داد دستم و گفت:

-تو برو خونه. من برم سر کوچه یه کم سیب زمینی بخرم.

زیر لب "باشه"یی گفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

جلوی در خونه بودم که متوجه شدم یه نماد روی دیواری که درست رو به روی خونه ی ماست، کشیده شده.

یه نماد بزرگ، به شکل قطره ی آب!

شک نداشتم که این نماد با خون کشیده شده!

کنار اون نماد، با دستخطِ ریز و قشنگی نوشته شده بود:

"اوضاع چه طوره، ماهیرو؟

دلم واست تنگ شده بود پسرا!"

همین دو جمله کافی بود تا همه چیز یادم بیاد. تمام خاطراتم یکی یکی یادم اومد!

دستامو محکم گذاشتم روی سرم. کیسه ی آرامبخش ها از دستم افتاد.

در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم، صورتمو که پر از اشک شده بود پاک کردم و بعد از این که کلی گشتم و فهمیدم که جیسی اون اطراف نیست، به طرف خونه رفتم.

یعنی بقیه کجا بودن؟

رین کجا بود؟

هر کسی تو کدوم کشور افتاده بود؟

هیچ نشونه یی از هیچ کدومشون نداشتم. حتی نمی دونستم که اونا هم منو فراموش کردن یا نه؟!

اما در هر صورت، یه خواهش از تون دارم.

یه نگاه به دور و برتون بندازین.

اگه یه دختر شجاع دیدین که عاشق هیجانه، ساده از کنارش نگذرین... شاید نادیا باشه!

اگه یه دختر کتابخون و عاقل دیدین، فکر نکنین اون فقط یه آدم معمولیه! شاید الناز باشه!

اگه یه دختر شکننده و آسیب پذیر اما خوش قلب دیدین... احتمالاً نائومیه!

اگه یه زن سی و چند ساله ی قدبلند با یه لبخند شرورانه دیدین، بی چون و چرا با سنگ

بزنیش(!!!)

و اگه یه پسر دیدین که سعی می کرد همیشه ادای آدمای بی درد رو در بیاره و معتقد بود که باید

به مشکلات خندید، می تونین دستاشو محکم تو دستاتون بگیرین و بهش بگین:

-ماهيرو خیلی دلش واست تنگ شده، رین!

اگه خودش باشه، حتما عکس العمل نشون می ده!

خب دیگه، اینم از داستان ما...!

تو این جور موقع ها می گن "قصه ی ما به سر رسید"!

اما من فکر می کنم این قصه هنوز به سر نرسیده!

این رمان احتمالا به جلد دو هم داره البته فقط شاید... بستگی به استقبال شما عزیزان داره!!!
در آخر... از همه تون ممنونم که رمانمو خوندین. بابت تمام کمی ها و کاستی های رمانم، غلط های
املائی یا نگارشی و اشکالات دیگه ش، ازتون معذرت می خوام!
خوشحال می شم اگه نظرتون رو باهام در میون بذارین:

DreamNoMoree@Gmail.com

ارادتمند... Kuro

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com